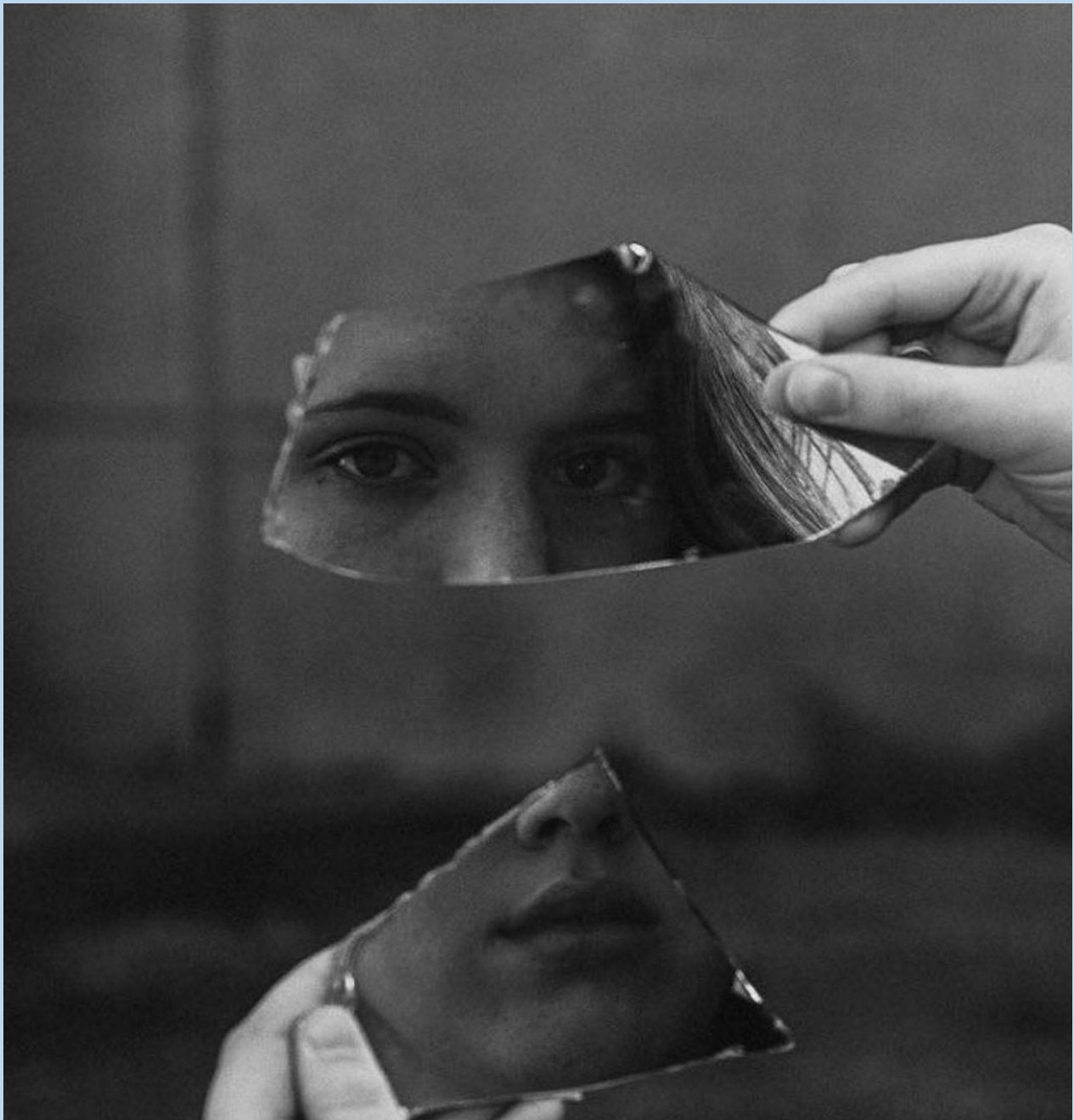


ویژه‌نامه نشریه «برابری» به مناسبت «۸ مارس» روز جهانی زن

موضوع این شماره: تصویرها با نگاه زنانه، رنگ آمیزی شده اند!



نخستین ویژه نامه «برابری»

به مناسبت ۸ مارس روز جهانی زن / اسفند ماه سال ۱۴۰۲

* موضوع ویژه نامه: داستان های کوتاه زنان

* گاهنامه‌ی «برابری» نشریه سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی زنان

* زیر نظر شورای سردبیران: منیژه صبا، شهین حیدری، پروین عرفانی، شهره ایرانی، علی صمد

* همکاران این شماره: حمیرا احمدیان، خاطره عبودی، نیکی نیا میمندی، پروین عرفانی، رویا

الف، آذر گل آرا، فریبا خانلی، نرگس کرمی، شهلا شکوفی، شاپرک راد

* آدرس تماس با گاهنامه "برابری":

gahnamebarabari@gmail.com

فهرست مطالب:

* یادداشت شورای سردبیران گاهنامه "برابری"، صفحه ۳

* کاج/حمیرا احمدیان، صفحه ۴ تا ۹

* سایه در سایه سار/خاطره عبودی، صفحه ۹ تا ۱۹

* آذر هزار و چهارصد و یک/نیکی نیا میمندی، صفحه ۱۹ تا ۲۶

* عرق/ زورا نیل هرستون/ترجمه پروین عرفانی، صفحه ۲۹ تا ۳۷

* کاش اسمم را می گذاشتند دریا/رویا - الف، صفحه ۳۸ تا ۴۰

* دکمه سر دست/آذر گل آرا، صفحه ۴۰ تا ۴۵

* حکمت خانم/فریبا خانلی، صفحه ۴۶ تا ۴۹

* ربابه جان/نرگس کرمی، صفحه ۵۰ تا ۵۲

* پتوی یشمی/شهلا شکوفی، صفحه ۵۲ تا ۵۴

* حجاب اجباری در چند تصویر/شاپرک راد، صفحه ۵۵ تا ۵۶

* خاطرات/ رویا- الف، صفحه ۵۶ تا ۵۷



یادداشت:

تصویرها با نگاه زنانه، رنگ آمیزی شده اند!

۸ مارس روز جهانی زن را با هم گرامی داریم!

امروز با جرأت هر چه تمام تر می توان این حقیقت شیرین و مسرت بخش زندگی را با صدای بلند اعلام کرد که دیگر از آن سال‌های سیاه بسیار گذشته است؛ سال‌هایی که زنان از درون قفس خانه‌ها با حسرت و نگرانی به بیرون نگاه می کردند. امروز وقتی به جهان کنونی نگاه می کنی، زنان را می بینی که در هر کجای جامعه حضور وسیع و مؤثر دارند و به اشکال گوناگون توانایی‌ها، ظرفیت‌ها و مهارت‌های خود را برای رشد، تحول، مدرنیزاسیون و شکوفایی زندگی در یک جامعه برابری خواهانه و ضد تبعیض بکار می‌گیرند.

با ورود زنان به دنیای نویسندگی و داستان نویسی، بخش قابل توجهی از نگاه و زندگی زنانه وارد هنر داستان نویسی شد. داستان نویسی با همه نوع تنوع‌اتش، همواره تجربه‌ی جدیدی را به جهان ما افزوده و زنان در این عرصه نقش مؤثر، موفق و تأثیرگذاری دارند. تصویرسازی‌های بسیار آموزنده و شگفت‌انگیز، موضوعات، ساختار و زبان بکار رفته، شخصیت‌سازی‌های بازیگران داستان‌ها، با نگاه زنانه رنگ آمیزی شده اند و این مجموعه‌ی رنگ‌ها و نگاه‌ها، موجب تحول، رشد و گسترده شدن جهان ما در دنیای مدرن امروز شده است.

زنان نویسنده و داستان نویس ایرانی، در چند دهه گذشته با حضور فعال خود در جامعه موفق شده اند موقعیت خود را در عرصه ادبیات ایران، تثبیت کنند. در سال‌های بعد از انقلاب روند داستان نویسی زنان بسیار گسترش یافته است. وقتی به ادبیات داستانی مراجعه می کنیم می بینیم که زنان داستان نویس کشورمان سهم ارزشمند و قابل توجهی از داستان نویسی جهان را به خود اختصاص داده اند و آثارشان از هر جنبه‌ای شایسته توجه همه جانبه است.

گاهنامه «برابری» در این شماره توانسته با جمعی از زنان نویسنده از سنین مختلف، ویژه‌نامه‌ای را به مناسبت هشت مارس روز جهانی زن آماده انتشار کند. در این ویژه‌نامه، ما با یازده داستان کوتاه زنان مواجه هستیم که با تصویرسازی‌های کوتاه زندگی به بیان احساسات، عقاید، انتظارات و مطالبات خود پرداخته اند.

این ویژه‌نامه حاوی داستان‌های زیبایی است که ده زن در نگارش آن‌ها نقش داشته‌اند و هر یک از آن‌ها، روایت داستان خود را به آن شکلی که علاقمند بود، نوشته است.

نویسندگان این مجموعه داستان‌های کوتاه، هم از جهت نسلی و هم از جهت گوناگونی و تنوع تجارب و مهارت‌های نویسندگی، متفاوت هستند. این گوناگونی موجب تهیه مجموعه‌ای چند رنگ از همه نوع طیف، روحیه، نگاه و قلم از زنان شده است.

در واقع هدف اصلی این ویژه‌نامه این است که خوانندگان با گوشه‌ای از توانایی‌ها، ظرفیت‌ها و مهارت‌های زنان نویسنده این داستان‌های کوتاه آشنا شوند.

برای ما حضور فعال زنان در جامعه و مطالبات آنها برای کسب حقوق اجتماعی، فرهنگی و سیاسی بسیار دارای اهمیت است. برای این منظور از تولیدات فکری و آگاهی بخش زنان فعال در تمام عرصه‌های سیاسی اجتماعی و فرهنگی برای ایجاد تحرک در اندیشه و فعالیت زن ایرانی حمایت و استفاده خواهیم کرد.

در پایان از طرف گاهنامه «برابری» از همکاری خانم‌ها حمیرا احمدیان، خاطره عبودی، نیکو نیا میمندی، پروین عرفانی، رویا - الف، آذر گل آرا، فریبا خانلری، نرگس کرمی، شهلا شکوهی، شاپرک راد، صمیمانه تشکر می‌کنیم.

شورای سردبیران نشریه «برابری»

اسفند ۱۴۰۲ برابر با ماه مارس ۲۰۲۴



پنجره بی پرده، نور صبحگاهی را روی پلک هایم پهن کرده اما نمی خواهم بیدار باشم. تصویر پدری که به همه مان پشت کرده و بدنش روی پاهایش آوار شده گلویم را بقچه میکند. درماندگی شاید زاییده اضطرابی است که در پشت چشمهایم می جوشد، نمی فهمم.

صبحی دیگر، باید دوباره قرصم را قورت بدهم و ساعت را کوک تا دقیقاً بعد از نیم ساعت قهوه ای تلخ درست کنم. به صورتم آب سرد بپاشم. لباس بپوشم و صورتم را کرم و چشمهایم را ریمل بزنم. دستهایم را چرب کنم و کیف غذا را بردارم، اما امروز توانش را ندارم. لحاف سنگین را روی چشمانم میکشم و به خودم می گویم: باید بلند شی و جواب می دهم: نه.

ساعت دوباره و دوباره زنگ میزند. خودم را سنگین جلوی آینه میکشم و فحش می دهم. آب را به صورتم می پاشم و قرصم را با بغض قورت می دهم.

لعنت به زندگی.

درختها لخت و سفیدپوش همگی در خواب هستند اما درختهای کاج که سبزی شان در این سرما به سیاهی می زند یا خواب ندارند و یا انگار سبز خوابیده اند.

تو هم سبز خوابیدی؟

با خبر اعدامی دیگر خوابیده و بیدار شده ام، قلبم چلانده می شود. اعدامی دیگر قبل از اذان صبح، قبل از روشنایی، آخر روشنایی پلیدیها را نمایان میکند و در زیر تیغ شعاع های آن جلادها ذوب می شوند. شاید پسرها را قبل از اذان می کشند و بعد هر بار توبه می کنند، وضو می گیرند و نماز صبح می خوانند.

اگر پسر من بود؟ بعد فکر می کنم که او پسر من است و به هق هق می افتم. از خودم بیزار و از خدا بیزار تر می شوم.

گلویم قهوه تلخ را پس میزند، من کجای این زمین هستم ... کوچیده ام یا کوچانده شده ام. دلم می خواهد به جایی بروم تا شاید آنجا چشمانی آشنا از مردم کشورم پیدا کنم. آخر من با دیدن چشمها از دلتنگی و اندوه رها می شوم. در را باز می کنم و روی پله اول می نشینم. شانه هایم می لرزد. سرما می تنم بیشتر است یا سرما می بیرون؟ یاد پتوی روی شانه های پدری که به همه ما پشت کرده می افتم.

مایک پسر همسایه و دوست دخترش با ژاکت های سبز و شالی سبزرتر برایم دست تکان می دهند و لبخند می زنند.

بچه ها اگه بدونید چه خوشبختید! چه حیف که نمی دونید. اصلا باورتون همیشه که چند ساعت پیش پسری هم سن شما را دار زده ان، طناب دارش هنوز در باد تلو تلو می خوره.

پشتم می لرزد و معنی این انزجار درونی را نمی فهمم، برفهای ماشین را پاک میکنند و ضبط ماشین ترانه ای عاشقانه پخش می کند و آنها با خودشان زمزمه میکنند، در برخورد پاروها به هم می خندند. همدیگر را در آغوش می گیرند و بی پروا می بوسند. برفهای پارو شده در هوا پودر شده و گونه های آنها از سرما سرخ می شوند.

بچه ها قبل از طلوع خورشید جایی آن طرف زمین اذان صبح مبارکه. اونجا اذان صبح همه را دعوت به نماز میکنه. به سجده، به شهادت دادن، آن وقت قبلش پسری را دار زدن. می دونید دار چیه؟ از جنس میزی هس که شما پشت اون قهوه می خورید و درس میخونید و تختی که در اون عشق بازی می کنید. گونه های شما از زندگی سرخه و او حالا کبود.

دلداه ای که مرد زندگی اش را گردن شکسته بر دار بی نفس و کبود دیده حالا کجاست؟

مایک دست تکان می دهد و می گوید: روزتون به خوشی، بعد سوار ماشین و در پیچ کوچه گم می شوند.

ساعتم را نگاه میکنم

باید برای دیر رسیدن به کار امروز جواب پس بدی

وجود آنقدر مه سنگین در آسمان زمستانی عجیب نبود. ماشینم توی برف هایی که زمین یخ زده را پوشانده است لیز می خورد. خیابان فرعی هنوز خلوت و آسمان گچی است. روی سیمهای برق سمت چپ و روبرو یک ردیف پرندۀ کز کرده نشسته اند که یکباره می پرند. ماشین بخار کرده و سرعتم خیلی کم است. ماشینی راهنما می زند و از من سیقت میگیرد. دلم می خواهد برگردم و لحاف سنگین را دوباره روی سرم بکشم، و آنقدر آنجا بمانم تا شاید معجزه ای شود.

از زیر سیم دیگری رد می شوم که تک پرندۀ ای کز کرده روی آن نشسته است. از اینجا، این پایین طوری که همه بدنش روی پاهایش فرو ریخته دوباره یاد پسر اعدام شده و این بار یاد پدرش می افتم. آن طوری که خاموش و مایوس می رفت تا از همه ما دور شود.

یخ میکنی بچه!

وقتی رد می شوم در آینه جلو ماشین سیم پشت سرم را رصد میکنم تا دوباره بینمش. افتاد! مثل یک برگ سبک، اصلا شک میکنم که واقعا افتاده، یا صندلی را از زیر پایش کشیده اند.

می خواهم روزمرگی را بالا بیاورم ولی غم سنگینم آمیخته به چیزی است که نمی شناسمش

ماشین از روش رد میشه

آنقدر ناگهانی راهنما می زنم و می پیچم کنار خیابان که راننده ماشین پشت سرم اخم آلود فحشی میدهد و انگشت میانه اش را بالا می برد.

دنیا که روی ما استفراغ کرده ... تو هم روش!

ماشین را کنار کوچه پارک میکنم.

میزارمش زیر اون درخت کاج

روی برفها سر می خورم، خیابان فرعی است و ماشین دیگری نمی آید.

چه سفید و ریزی، چشمت و باز و بسته کردی، زنده ای!
کبوتر را در کلاه بافتنی ام نزدیک قلبم می گذارم و زیپ کاپشن را تا چانه ام بالا می کشم. از خانه دور شده ام و یادم رفته که
میخواستم پرنده را زیر درخت کاج بگذارم. دور و اطرافم را نگاه می کنم، آن طرف خیابان چراغ های نئون مغازه کوچکی روشن
است. عکس یک دست بزرگ بنفش که روشن و خاموش می شود.



فالگیره

صدای عجیبی مثل یک خنده کودکانه از سینه ام بلند می شود، صدا از کبوتر است.

ای وای

می ترسم، با عجله به طرف مغازه می روم و در را باز میکنم. با ورودم همه آویزهای سقف دلنگ و دلنگ می کنند.
در را میبندم و چشم می دوزم به همه ستاره ها، صدفها، ظرفهای کوچک مسی و زنگوله هایی که از سقف آویزان
است و هنوز در هم می پیچد و بهم گره میخورد. پاهایم را محکم به موکت جلوی در می کوبم تا برفها و خیسبها را
بتکانم و به داخل نبرم ولی آنقدر این کار را تکرار میکنم که زنی که مشغول چرخکاری یک لباس چهل تکه است
سرش را بلند میکند و می گوید: صبح بخیر

قلبم در سینه طبل میزند و کلافه هستم و می خواهم برگردم جایی که پرده های سیاه را بکشم و زیر لحاف

سنگینم پنهان شوم. این حس لعنتی!

فقط مهاجر که باشی یا میدانی و یا بالاخره می فهمی که ترس و شرم و همه حسهای ناشناخته دیگر را باید قورت
بدهی، خون اضطراب در پشت چشم این مردم نیست. جنگها و انقلابها اینجا سالهاست که تمام شده است. چطور
بگویم صبح بخیر که این زن حس من را، نه حس مادری که پسرش را دار زده اند بفهمد.

نمی دانم در صورتم چه می بیند که می گوید: حالت خوبه؟ حتما از دیدن اینجا تعجب کردی؟ خوب اینجا فال هم می
گیرم. خیاطی و تعمیر لباس و کفش، بساط چاقو تیزکنی هم دارم.

یاد بابا می افتم وقتی بعد از هفت سال کار کردن در بانک مریض شده بود و سالها بیکار، ازش می پرسیدم بابا توی
نامه مدرسه شغلت را چی بنویسم؟ می گفت: همه کاره و هیچ کاره بابا جون.

بابا راست گفتی، ما همه در این دنیا هیچ کاره ایم.

- قهوه حاضره

- نه ممنون، نمی توئم قهوه بخورم، خبر بدی از از کشورم اومده

- خیلی متاسفم، بیا تو گرم شی

زن در حالی با من حرف می زد که پارچه های تکه دوزی شده را به هم میدوزد. تکانی به بدن چاقش میدهد و بی اعتنا به خرده پارچه های روی زمین پشت به من اتوکاری می کند. مانکنهای بی سر پیراهنهای چهل تکه و ریش ریش پوشیده اند.

کبوتر دوباره می خندد و زن باسن بزرگش را یک مرتبه می چرخاند و صورت سفیدش با لبخندی قشنگ می درخشد و چشمهای کهرباییش را می بینم. می دانید چشم کهربایی چه رنگی دارد؟ به رنگ عسلی که زنبورها در میان آن زنده و مرده سخت مشغول کار و زندگی هستند.

دستهایش را بهم میزند و می گوید: لاکی تویی؟ اومدی؟

زیپ ژاکت زمستانی ام را آرام پایین می کشم و میگویم: این کبوتر شماس؟

برای بیرون آمدن از پشت پیشخوان تاقه های پارچه را به سرعت به زمین پرت می کند و بلند می گوید:

- آخه کوچولوی احمق تو کجا رفته بودی؟

کبوتر دوباره می خندد. صدای خنده اش شبیه صدای ریختن تیله های رنگی روی پله های مرمر است.

زن موهای سفید بلندش را با پشت دست کنار میزند. قبل از اینکه من کبوتر را از سینه ام بیرون بیاورم دست در سینه ام میکند و پرنده کز کرده را برمی دارد. لایه کلاه را باز میکند و لاکی سرش را چند بار تکان می دهد.

- بالای سیم بود، وقتی افتاد دیدمش

- آه نگاه کن بال چپش شکسته! چه خوب شد که نجاتش دادی.

- این چجور کبوتریه؟ میخنده؟

- کبوتر یه شعبده بازه، اون مُرده، شعبده باز رو میگم، اوناهاش اون کلاهشه ... حالا لاکی اونجا می خوابه

به کلاه بلند و سیاه روی پیشخوان نگاه می کنم و آرزو میکنم که می توانستم در آن پنهان شوم. نفس زنان در حالی که سینه های بزرگش بالا و پایین میشود به سمت کلاه بلند و سیاه می چرخد.

- باید بال چپشو ببندم

- شما بلدی درمانش کنی؟

پارچه ای سفید را از دو طرف می کشد و جر میدهد، و بال کبوتر را با دقت میندند.

- خوب دیگه یه مدت نمی تونه پرواز کنه، بیا بنشین تا بجای زحمتی که کشیدی برات فال بگیرم.

این پا و آن پا می کنم، دیرم شده. ساعت را نگاه میکنم. زن قهوه را به آب جوش اضافه میکند و کف آن را فوت میکند.

- لاکی به زندگی پرنده ها عادت نداره، نفهمیدم چطوری از مغازه زد بیرون، همه عمرش معرکه گیری کرده و توی

کلاه زندگی کرده. نه میدونه سرما چیه نه گرما، تا حالا هیچوقت عقاب هم ندیده! هنوز که اونجا واستادی، بیا برات فال بگیرم.

- آخه دیرم شده، دلم میخواد بمونم ولی!

زن گوی بلورین را از زیر پارچه های میز بیرون می کشد و می گوید: باید بهت جایزه بدم، بمون.

بعد لباسهای رنگی گیپوردار را از صندلی گهواره ای برمی دارد و روی صندلی پشت پیشخوان میریزد و می گوید:

بنشین، من فقط برای نیمه ای از تو فال میگیرم، بگذار نیمه دیگر برود.
روی صندلی گهواره ای می نشینم و زن کبوتر بال بسته را روی شانه ام می نشانم.

- من حالم خوب نیس

- معلومه که خوب نیستی، سرت را به عقب تکیه بده و چشمهات را ببند.

انگشتهایش را که بر اثر رماتیسم ملتهب شده اند روی گوی بلورین می کشد.

- من حس تو را می بینم.

با شک نگاهش میکنم، کبوتر دوباره می خندد و من را به یاد مایک می اندازد و ترانه عاشقانه ای که می شنید: چرا آدمها وقتی

کلمه خداحافظی را در یک آهنگ عاشقانه می شنوند ... گریه می کنند؟

اشک از چشمان بسته ام می ریزد و می گویم:

- اینجا با هیچ زبونی دار زدن یک آدم رو نمی تونم برای هیچکی توضیح بدهم ... ولی قلبم داره کنده میشه، اون مادر

چطوری تحمل میکنه؟ دارم خفه میشم از غصه.

- خیلی متاسفم ولی این حس تو فقط غصه نیس، خیلی بیشتر از این حرفاس

- بله ولی نمی فهمم چیه؟

- حس ناتوانیه، از اینکه به اندازه کافی کاری از دستت بر نییاد.

حس ناتوانی است، شرمندگی از مادرها و پدرهای بچه ها، خودشه! از اینکه من زنده ام، پسر من زنده اس.

- من هیچ کاری از دستم برنییاد

- آروم باش، اسمت چیه؟

- اسم من

می خواهم اسمم را بگویم ولی می دانم که یادش نمی ماند، میفهمم که از حال من متأثر شده است.

- معنی اسمم دختری با موی سرخه

- چه قشنگ! بهت هم میاد، به موهای سرخت، من مارگریت هستم.

روی قهوه من را نگاه می کند و با خودش یا شاید من حرف میزند.

- این حس ناتوانی تو را تغییر میده، برای همیشه ... عجب، خیلی عجیبه

- چی عجیبه؟

- عکس روی قهوه ات

- چی می بینی؟

- یه چیزی... مثل مردی که در تاریکی می رود، شاید پدرته؟

یاد پدری که پتویی روی شانه های آویزانش انداخته، سر به زیر و ناامید از همه دور می شود می افتم.

بغضم می ترکد و گریه میکنم.

- پدر من نیست شاید پدرِ پسری ست که چند ساعت پیش اعدام شد. از همه ما ناامیده، هیچکس نتونست جلوی

اون اعدام را بگیره

قهوه را به دستم میدهد و با تلخیش همه حرفهای دیگری را که نمی توانم بزمن قورت میدهم.

- هیچی از ناامیدی بدتر نیس.

این را میگوید و من مجذوب زنبورهای کهربایی چشم هایش می شوم، صدای خنده لاکه روی شانه ام بلند می شود.

- با این حس شرمندگی و ناتوانی چجوری زنده کنم؟

- یه آدم دیگه ای حالا، برخوردت هم یه جور دیگه میشه، عادت میکنی، شایدم کم کم فراموش کنی، البته فراموشی حس گناه میاره.

مارگریت پشت میز چرخ خیاطی برمی گردد و می گوید: داری میری؟ بازم بهمون سر بزنی، کلوچه هایی که من می پزم خیلی خوشمزه ان، امروز برو خونه، حالت خوب نیس ... حس ناتوانی و شرم برای همیشه ما را عوض می کنه، گفتم که من فقط برای نیمی از تو فال میگیرم. درحالیکه که غم این ناتوانی را کم کم فراموش میکنی. نیمی دیگر از تو هرگز فراموش نمیکنه و نمی بخشه.

- خداحافظ

در را باز کردم، دلنگ و دلنگ ستاره ها و صدفها بلند شد و در پشت سرم بسته شد. کاج های بلند و سبزی که به سیاهی میزند سر به آسمان ایستاده خوابیده اند.

سایه در سایه سار / برای رُز و زَر و موطی

خاطره عبودی



رادیو ماشین روشن است. گوینده بعداز صبح بخیر، می گوید: «در ستایش هوای امروز صبح، باید این بیت شعر را برایتان بخوانم:

یارم به یک لا پیرهن

خوابیده زیر نستر

ترسم که بوی نستر

مست است هوشیارش کند.»

آفتاب خانم، مشتی بهار نارنج را کف دستم می ریزد و می گوید: «درست است که سفرت تلخ است، اما همسفر و همراهت مثل قند شیرین است.» با سر انگشتهایی که دیگر مثل قدیم زبرو خشن نیستند، گونه ام را نوازش می کند. با لب های خشکیده ام زورکی لبخندی می زنم. مشتم را بالا می آورم، درست مقابل بینی ام و آه بلندی از

سینه‌ام بلند می‌شود مادر همیشه می‌گفت: «سایه یک جوری گلها را بو می‌کشد که سلولهای مرده‌ی مغزش هم زنده می‌شوند.» مثل اینکه آفتاب خانم هم یاد مادر افتاده باشد، چون جمله‌ی همیشگی او را می‌گوید: «رگهایت بوی گل گرفت.» صدای لاله ارتباط چشمی ما را قطع می‌کند. «سایه، سوار شو. هشت‌ساعت راهه!» آفتاب خانم را بغل می‌کنم آن زن سبزه‌رو و لاغراندام که در خانه راه می‌رفت و بی‌دلیل غش‌غش می‌خندید. خدا می‌داند آنگاه که ساعت‌ها لبخند زنان خانه را گردگیری می‌کرد، به چه می‌اندیشید. آقاجون که این خنده‌ها را از آفتاب می‌دید، می‌گفت: «دیلاق! هرکی می‌خوره به مغزش اضافه میشه، این احمق به قدش.» بعد هم، شکمش را کِرچ‌کِرچ می‌خاراند. یا وقتی ته دیگ می‌سوخست پوست سیب زمینی‌ها را جدا می‌کرد و حلقه حلقه‌شان می‌کرد و ته قابلمه‌ی دیگری می‌چید و برنج‌ها را رویش می‌ریخت. این اولین بار است که می‌گویم: «خدارو شکر، آقاجان دیگر کسی را نمی‌شناسد.» آرزایمر مرده شور برده، بعضی وقت‌ها چه قدر عزیز می‌شود، کاش من هم دچارش شوم. آفتاب خانم یک کاسه‌ی سفالی سبز را از آب و گلبرگ سرخ پر کرده است به محض حرکت کاسه‌ی آب را پشت سرمان خالی می‌کند. و زیر لب چیزی می‌خواند و به سمت‌مان فوت می‌کند. درست مثل مامان هر کدامان که از خانه بیرون می‌رفتیم پشت سرمان آیت‌الکرسی می‌خواند و فوت می‌کرد و تا برگردیم یک چشمش به در بود و ذکر می‌گفت. با یاد آوری مادر شمالیش در ذهنم ترسیم می‌شود مثل اینکه همین‌جا نشسته باشد و به من نگاه کند با آن صورت گردِ سرخ و سفید، و چشمان ریز که دورش پر از چروک و خطوط هفتاد ساله است. چقدر دلتنگش هستم باید اینجا باشد که سرم را روی پاهایش بگذارم و برایم شعر بخواند: «کوچه که تنگو تاریکه سایه قشنگو باریکه.» کاش می‌شد وقتی دلمان هوای کسی را می‌کند چشم‌هایمان را ببندیم، صدایش بزنیم و او پیش روی‌مان ظاهر شود، واقعی باشد. نه اینکه وهم و خیال... بعد به آغوشش می‌کشیدیم و می‌بوئیدیم می‌بوسیدیم شان و از شر این دلتنگی‌های نا تمام خلاص می‌شدیم. بنظر من: هزار سال هم بگذرد مادر خوب که می‌میرد، جوان مرگ شده است. سالها پیش برادرم به امید زندگی بهتر بار سفر بست و رفت. مادر آنقدر گریه کرد و پشت پنجره انتظار کشید که به قول آقاجان دق کرد. البته از مادر یک تخت‌خواب ماند که بعد از چهل‌میش پدر آن را به آفتاب خانم داد. کمربندم را می‌بندم، و سرم، را به شیشه می‌چسبانم و شروع می‌کنم به شمردن درخت‌های نارنج کنار خیابان. یکی، دو تا، سه تا... لاله پهلویم را سیخونک می‌زند و می‌گوید: «ملعون می‌خواهی تا بندر بخوابی؟ هنوز سوار نشده که غش کردی!؟» سرم را، راست می‌گیرم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «خواب کدوم خواب، دختر!؟» لاله عینک آفتابیش را روی چشمانش می‌گذارد و سکوت می‌کند، می‌دانم حتما دنبال حرف و گفت‌وگوی خنده‌دار است که من بخندم و آن همه سال زندگی را که ثانیه به ثانیه اش را با عشق سپری کردم، فراموش کنم. اما صحبت کردن، از آن بغضِ درون سینه‌ام برای لاله محال است. چه‌گونه می‌توانستم از پیچش مویرگ‌های کل سر و صورتم بگویم _از آن دردی که در سینه‌ام است و فشاری که روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند، چه‌گونه از گره‌ی کور روده‌ها در شکمم توضیح دهم؟ انگار این گره همه‌ی مرا به درونش می‌کشد. وقتی هیچ عکس و سونوگرافی این درد را تشخیص نداده است و دکتر فقط می‌گوید: «خانم شما از من هم سالم تر هستید.» لاله چه‌طوری می‌تواند آن را درک کند؟! حتما به خودش می‌گوید: «انگار آسمون شکافته و فقط این می‌خواد طلاق بگیره، این دادگاه‌ها رُ بین، پر از دخترهایی که می‌خوان زندگی کنن اما نمی‌شه!» چه قدر بی‌رحمانه است دردِ دوست داشتن کسی که دوستت ندارد.

چقدر نفس کشیدن سخت می‌شود وقتی زندگی در خانه ای را بخواهی که در آن به اندازه‌ی یک جفت پا جایی نداری! به صفحه ی تلفن همراه نگاه می‌کنم و در دلم به تمامی خطوط مخابرات التماس می‌کنم که یکی از این صد ها پیامی که گرفته‌ام او باشد، هر صدتا ایشان را بررسی می‌کنم یا از بانک است یا تبلیغات شرکتی. چشمم به تاریخ می‌افتد امروز پنجم اردیبهشت و تعطیل است و روز های تعطیل برای ماهیگیری به بندر های اطراف می‌رفتیم. نمی‌توانستیم ماهی بگیریم چون از ماهیگیری فقط ابزارش را داشتیم آن هم نصفه و نیمه چوب ماهیگیری بود اما هر بار یا طعمه را فراموش می‌کردیم یا قلاب را، مجبور می‌شدیم از ماهی فروش ها، ماهی بخیریم که گرسنه برنگردیم بعد هم از ده ها ماهی که در خیال صید کرده بودیم برای دوستان مان تعریف می‌کردیم. او به من چشمک می‌زد و هر دومان ریز ریز به دروغ هایمان می‌خندیدیم. می‌گفت: «نباید کسی از گیجال و بیجالی ما چیزی بدونه!»

تمام خاطراتم با او در سرم یک دایره تشکیل داده‌اند. آخری تمام نشده، اولی شروع می‌شود با بیشترشان لبخند می‌زنم و با لبخند هایم اشک می‌ریزم. مثل همان سالی که به او مرخصی ندادند و مجبور بودیم عید نوروز را در بندر بمانیم. پیشنهاد دادم این یکی دو روز تعطیلی را به بندر میناب برویم، با عجله وسیله های سفر را جمع کردم و در صندوق عقب ماشین گذاشتم. گفتیم سر راه کنسرو ماهی می‌خریم و روی پیک‌نیک گرمش می‌کنیم و با نوشابه می‌خوریم. وقتی رسیدیم، وسیله ها را پیاده کردیم. خواستم شام را آماده کنم، پیک نیک گاز نداشت. کنسرو را توی یه قابلمه کوچک ریختم و بردمش سمت چند جوان که روی چراغ گازی شان زغال گذاشته بودند، گفتند باید صبر کنم تا زغال قلیان شان گُر بگیرد، او گفت: «سرد می‌خوریم» اما من می‌دانستم او غذای سرد دوست ندارد همان‌جا سرپا ایستادم و از دور نگاهش کردم که در مقابل دریا روی زیرانداز حصیری لَم داده بود. سیگار دود میکرد و به موج ها خیره شده بود. تا یکی از آن پسرها زغال سرخ را روی تتباکوی قلیان گذاشت و چراغ گازی را به من داد.

وقتی خواستیم غذا بخوریم بادم آمد قاشق ها را روی میز آشپزخانه جا گذاشتم، خندید و گفت: «آخ زین مجنون من! نشد یه بار بدون این‌که چیزی یادت بره، جایی بریم.» سرخ شدم و سرم را به زیر انداختم. او می‌خندید! وقتی می‌خندید چه قدر قشنگ تر می‌شد چشم هایش را می‌بست و چالش میان ته ریش و خط لبخندش گم می‌شد. گاهی خودم را به خنگی می‌زدم که او فقط بخندد. شب که می‌خواستیم بخوابیم هیچ بالشی همراه نیاورده بودم. قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید، زیر گریه زدم. خندید و خودش را از روی حصیری که نشسته بودیم به سمتم سُراند و گفت:

«اشکالی نداره همون قدر که تو حواس پرتی، دوست داشتنی هم هستی، به جای گریه کردن بیا بیشتر همو بغل کنیم، اصلا بهتر که بالش هارو یادت رفت، این بغل چیه که درمون همه‌ی درد هاست.» کیف چرمی‌ام را با دستش جمع کرد و زیر سرش گذاشت و دراز کشید، سرم را روی سینه‌اش چسباند و موهایم را نوازش کرد خوابش که می‌برد گفت: «هیچکی جای تو رو نمیگیره هیچکی برام تو نمیشه» و سرم را بوسید.

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و لبم را به چانه‌اش چسباندم که ببوسمش، دست هایش را دور شانه هایم حلقه و زمزمه کرد: «گلِ انارم!»

گل انار؟ او هیچ وقت در بیداری مرا گل انار صدا نمی‌کرد. و آن شب هق‌هق های من میان پیچ‌پیچ های امواج دریا به فراموشی سپرده شد. همان‌طور که فردای آن روز زلف های قهوه ای بافته شده ام طلایی و کوتاه شدند. به لاله می

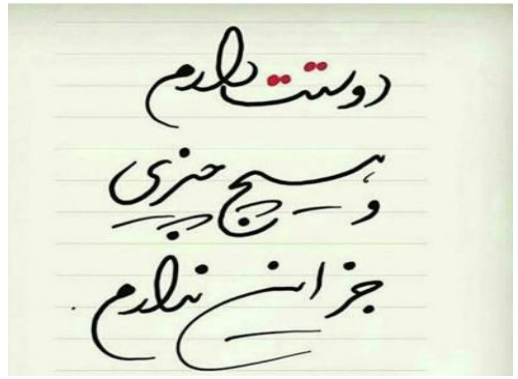
گویم: «کاش سیگار داشتم یا هر چیز دیگری که کمک کند کمتر فکر کنم یا اصلا فکر نکنم!» او منظورم را می‌فهمد و با انگشت اشاره عینک‌اش را تا نوک بینی سُر می‌دهد و چشم‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید: «چشمم روشن همین مون فقط کم بود. که مست بشی بیفتی توی خیابونا.» قهقهه سر می‌دهد. دنده را عوض می‌کند می‌گوید:

« قول میدم سال دیگه این موقع هیچی از اون یادت نباشه! و فراموش کرده باشی از کجا اومد و چطوری رفت» لاله چه می‌گوید؟! چه انتظاری از من دارد؟ فراموش کنم؟ چطور آدمی می‌تواند روزگار عاشقانه‌اش را فراموش کند؟ چگونه می‌تواند تنها صدای دلنشین زندگی‌اش را به فراموشی بسپارد؟ چه‌طور می‌شود یادت برود سالها با چه شوری لباس‌هایش را با دست و در تشت فلزی با آب سرد شسته‌ای که مبادا ماشین لباس شویی خرابشان کند و با چه حوصله‌ای درز به درز پیراهن‌هایش را اُتو کشیده‌ای. در آن لباس‌ها و با خط اُتوی مرتب، تصورش کرده‌ای و ذوق زده شده‌ای؟ چه‌طور یادم برود که روز‌های طولانی فقط غذاهایی را پخته بودم که او دوست داشت؟ همین قرمه سبزی که اگر روزی مادر می‌پخت، من کل روز را از اتاقم خارج نمی‌شدم که بوی شنبلیله و قرمه‌ها از خانه برود، اما بعد از ازدواج فهمیدم قرمه‌سبزی دوست دارد. آن سال‌های اول ازدواج، وقتی مادر هنوز رخت سفر بر تن نکرده بود، هفته‌ای دو بار به مادر زنگ می‌زدم و او ریز به ریز پختن آن سبزی‌ها و لوبیا قرمز و گوشت‌ها و ادویه‌هایش را به من یاد می‌داد که چگونه از شب قبل لوبیا‌ها را خیس کنم یا به همراه ماهیچه چند گرم چربی بخرم و حتما باید دو سه حبه سیر رویش ریز ریز کنم. و موقع سرو چند تکه یخ رویش بریزم که روغن بیندازد.

آخرش آقا جان از آن طرف می‌خندید و می‌گفت: «بیز، بیز. فکر کردی خونه‌ی شوهر مَثِ خونه‌ی پدرته؟ نازت خریدار داره؟ به موت قسم که حتی اون مرتیکه نمی‌دونه تو از قرمه سبزی بیزاری، کل عمرش رانده‌ی کشتی بوده، هشت پا و خرچنگ دیده، اسم خودش رُ هم گذاشته ناوبر.» وقتی می‌گفت ناوبر صدایش را کلفت می‌کرد که ما بفهمیم مسخره می‌کند.

مطمئنم آقا جان دوست داشت فحش بیشتری حواله‌ی جدوآباد او کند اما این مادر بوده که گره به ابروهایش انداخته و چشم‌هایش را گرد کرده و چهار انگشتش را روی دهان آقا جان فشار داده. آنقدر غرق او شده بودم که خودم را فراموش کرده بودم. چگونه می‌شود نبض آدمی از کار بیفتد اما هم چنان زندگی کند؟ اگر بتوانم هم دلم نمی‌خواهد آن روز‌ها را فراموش کنم! آن شب‌هایی که چهل‌وپنج دقیقه‌ی تمام، پشت پنجره‌ی فلزی آن آپارتمان تاریک و نمور، منتظر آمدنش می‌ایستادم. قبل از اینکه زنگ را بزنند، در را برایش باز می‌کردم! فقط برای دیدن برقی که آن لحظه در چشمان کشیده‌اش بود، بگویم: «چه کسی انقدر که من دوستت دارم، دوست داشته؟» تا بفهمد دوست داشته شدن چه‌گونه است؟

هر بار که او را پشت در می‌دیدم به همان اندازه که بار اول دیدمش، هیجان زده می‌شدم. به نیم رخ راست لاله نگاه می‌کنم، به دنبال ردی از او هستم، و می‌گویم: «امیدوارم لاله ... امیدوارم فراموش کنم.» چه قدر این کلمه به زبان آوردنش، هم برایم دردناک است. از ترس اینکه مبادا مرغ آمین از کنارم بگذرد و روزهای با هم بودنمان در نظرم کم رنگ شود زیر لب زمزمه می‌کنم: «به تو فکر می‌کنم به تو که روشنی روزم بودی، به تو که آرامش شب‌هایم بودی، به تو فکر می‌کنم حتی آن لحظه که تن نحیفم را به خاک می‌سپارند.»



لاله شروع می‌کند به نصیحت کردنم، میان جمله‌هایش هم از جمله‌هایی که جوان‌های ذهن‌روشنِ دهه هشتادی توییت می‌کنند می‌گوید: «من نباید اینو بگم! ولی گور پدر قلبی و پیش به سوی بعدی! تا دنیا برقرار، باید عاشق بشی و زندگی کنی. این نشد، نموند، یکی دیگه. منُ بین از دبیرستان همه‌ی پسرا ترکم میکنن، خم به ابرو آوردم؟ نه! تازه پوست کلفت‌تر هم شدم!». به خط‌کشی‌های بریده‌بریده‌ی وسطِ جاده نگاه می‌کنم و دوباره یادم می‌افتد که ترک شده‌ام. لاله نمی‌داند، همین الان که دارد از فراموشی می‌گوید، من دارم به تخت‌خوابم فکر می‌کنم؛ به شب‌هایی که مثل گل‌سرخ تازه باز شده‌ای منتظرش بودم.

به زمزمه‌های درِ گوشی و نوازش‌های دم‌صبح! به خنده‌ها و هم‌صحبتی‌هایمان! دلم می‌خواست باور کنم که تا به این لحظه آن‌طور که این نجواها گوش‌های مرا قفلک داده به گوش و جانِ هیچ دختر دیگری ننشسته، این سرانگشت‌ها هیچ‌وقت این‌گونه پوست‌مورمور شده‌ی هیچ دختر دیگری را لمس نکرده. ای کاش واقعا عشق معجزه می‌کرد! مادر می‌گفت: «مثل برادرت راه می‌رود، مثل برادرت می‌خندد، مثل برادرت حرف می‌زند، موهای فرفری‌اش مثل برادرت است، حتی آن چال که زیر ته ریش‌هایش پنهان شده مثل چال صورت‌سام است.» ما تمام دلتنگی‌هایمان را در او پیدا کرده بودیم. خوب شد مادر نیست که دوباره تنها شدن مرا ببیند. برادر غریب و دور از وطنم، یک شب تلفن کرد و گفت: «ترسیدم بینم‌تان، و نتوانم بروم.»

و آن آخرین تماسش بود و دیگر هیچ‌وقت نه تماسی گرفت و نه نامه‌ای فرستاد. او برایم جای همه‌ی نبودن‌ها، ندیدن‌ها، دلتنگی‌ها، و تنهایی‌ها را پر کرده بود. حتی اخم و قهرهای کوتاه و بلندش را هم دوست داشتم. شاید هم، این خاصیت عشق باشد که کمی‌ها و کاستی‌ها را نمی‌بینیم و کوچک‌ترین محبت‌ها به نظرمان بزرگ و عاشقانه می‌آید و در ذهن و قلب مان ماندگار می‌شوند. دوباره سرم را به شیشه می‌چسبانم و بیرون را نگاه می‌کنم دیگر خبری از درختان نارنج و یا کریم‌ها نیست. تا چشم‌کار می‌کند خاکِ خشک و زمین ترک‌خورده و بوته‌های عظیم خار است. لاله می‌گوید: «زندگی همه آدم‌ها به روز‌هایی سیاهی مطلق. خودت رُ قوی نگه دار تا طلوع خورشید رو بین.» دختر این‌ها را از کجا خواندی؟ طلوع! چه طلوع‌هایی را با او دیده بودم، گفته بود باید برای زندگی به بندر عباس برویم اصلا به آن گرما و شرحی‌اش فکر نکردم. چشم بسته قبول کردم به او گفتم: «هر جا که

صدای نفس های تو را داشته باشد، خانه ی من است.» فقط برای اینکه جایی در زندگی اش داشته باشم چرا که او گذشته، حال و آینده ی من بود گفت: «بهترین کار دوری از شیراز است که مبدا روزی در خیابان همدیگر را اتفاقی ببینند.» خوشحال شده بودم که او به خاطر من و خودش چه تصمیم بزرگی گرفته است و حالا نمی دانم آیا فرار کردن تصمیم درستی بوده یا نه؟ او از بچه ای که نطفه اش را در مستی کاشته بود فرار کرد مادرش با تهدید گفته بود «اگر آن دختر را به خانه بیاورد عاقش می کند» گفته بود: «دختری که بدون عقد و محرمیت پا می گذارد در خانه ات و نجسی می خورد و حامله می شود، نمی تواند مادر خوبی بشود آن بچه هم یکی لنگه ی مادرش می شود!» کاش الآن می دیدمش تا به او بگویم: «مگر شرافت به شیر مادر است؟ چه آدم هایی را دیده ام که به قول شما حرامزاده بودند اما در انسان بودنشان شکی ندارم. همین آفتاب خانم خودمان که به درستکاری اش همگی قسم می خوریم، مادر می گفت آفتاب رنگ پدر ندیده مادرش یکی از زن های شهر نو بوده که بعد از انقلاب دست دختر سه ساله اش را گرفته و فرار کردند. حالا ما چیزی می بینیم که با قبل انقلاب مادرش زمین تا آسمان فرق دارد.

هفته اولی که به بندر رفتیم و درگیر چیدمان خانه شدیم یک لحظه به خودم آمدم دیدم فقط ما دو تا هستیم. نه مادر و نه آقا جان و نه آفتاب خانم. او هم فردا باید برود و ده روز سفر دریایی اش طول می کشد. به خودم گفتم: «تو این جا چکار میکنی؟ چه طوری می خواهی این تنهایی را تحمل کنی؟» او داشت وسیله های سنگین را جابه جا می کرد خیزدم توی اتاق شالم را گوله کردم و توی دهانم چپاندم. از سرخی چشمانم همه چیز را فهمید، بغلم کرد و گفت: «می دونم سخته هر وقت دلتنگ شیراز و آدم هاش شدی، تنها و بی صدا اشک نریز، بیا اینجا توی بغلم.» پیشانی ام را بوسید و مرا در آغوشش فشرد و گفت: «خاک جنوب خون دارد، خون گرم، هر کس بیاید اسیر اینجا می شود عاشق و عاشق تر می شود طوری که دلت می خواهد از این گرما فرار کنی و بروی ولی روز رفتن کل وجودت بغض می شود و دیگر نمی توانی.» همراه با اشک هایی که روی گونه هایم می ریخت لبخند زدم، گفت: «بیا بیرمت کنار دریا اینجا [از ساعت ۱۲ شب به بعد] تازه برای مردم زندگی شروع می شود بریم طلوع خورشید رو ببینیم.» مشتاق دیدن طلوع خورشید لب دریا بود و من می خواستم به این فکر کنم که این تجربه ی اولش با من است. که تا به حال با آن دختر طلوع را ندیده و شب را کنار دریا به صبح نرسانیده. اما این ها رویا های سبک بال من بودند حضور آن دختر را در ثانیه به ثانیه ی زندگی ام احساس می کردم همان وقت هایی که به دریا خیره می شد و سیگار می کشید، لحظه ای گونه هایم تر می شد و لحظه ای دیگر لبخند می زد. دیدن طلوع خورشید، سرگرمی ما شده بود. شب ها تا صبح کنار دریا بودیم و امواج نوازشگر ما بودند و دریا شاهد عشق بازی مان. همان جا پشت دست هایم را بوسه باران کرد و تشکر کرد که او را به زندگی برگردانده ام؛ که همیشه کنارش بودم. چقدر به خودم می بالیدم که پایه پای اشک ها و دلنگی هایم برای دختر دیگری نشستم اما پا پس نکشیدم. چه شب هایی که از فرط مستی، تا صبح برای آن دختر

روی پاهایم اشک ریخته بود و من پا به پای او گریسته بودم که این همه عشق و دوست داشتن من را نمی‌بیند. و به ناکافی بودن خودم فکر کرده بودم، مثل مادری که با وجود همه ی فداکاری هایش احساس می کند، عشقی که نثار فرزندش می‌کند، کم و ناچیز است. گاهی، وقتی مست بود توی خونه عربده می‌کشید و می‌گفت: «تا حالا فکر کردی چرا این‌جایی؟ سایه تو این‌جایی که من هر روز و هرشب جای خالی او تُ بینم و زجر بکشم! این‌جایی که تاوان گناهامُ پس بدم.» من همه‌ی آن‌شب‌ها در حالی که خودم را به خواب زدم و بغض را قورت داده بودم، گذراندم. بار سنگین این کلمه‌ها تا آخر دنیا روی شان‌هایم می‌ماند.



لاله دیگر خاموش شده است، چند باری می‌گویدک «سایه، سایه خوابی؟» می‌ترسم جوابش را بدهم، بفهمد بیدارم و دوباره بخواهد مرا وادار به فراموشی کند. اما می‌دانم به چه فکر می‌کند. لاله گفته بود: «این مرد عاشق دوست دخترش است.» گفته بود بارها شاهد خیال پردازی‌شان بوده که ازدواج می‌کنند و یک دختر به دنیا می‌آورند اسمش را چکاوک می‌گذارند، گفته بود: «من برادرم را می‌شناسم احساساتش کف دستش است زبانش شیرین است، گولِ قدِ بلند و موهای فر و ته‌ریش را نخور» اما مادرشان بذر امید را در دلم کاشته بود گفته بود: «پا به پای پسرم پیش برو، تا آن دختر هرزه را فراموش کند گفته بود: «پسرش تشنه‌ی محبت است» اما نه او نه من نمی‌دانستیم که نهالِ عشق آن دختر چقدر در دل او ریشه دوانده است. آن چنان گرفتار عشق و علاقه اش به آن دختر مو سیاه بود که با یک پیامک، از من و حتی از خانواده‌اش گذشت. وقتی داشتیم برای آخرین بار باهم یک شامِ مثال عاشقانه می‌خوردیم_ شامی که او اصرار داشت خودش حاضرش کند، جوجه های زعفرانی را به سیخ می‌کشید و من مثل همیشه پشت سر هم بدون هیچ مکثی از خاطرات شب عروسی‌مان وقتی عمه خانم آمده بود با ما برقص و زمین خورده بود می‌گفتم و می‌خندیدیم. برای تلفن همراهش پیامکی آمد از من خواست پیامک را برایش بخوانم این اولین بار بود که از من می‌خواست گوشی موبایلش را بازکنم، بدون آنکه اسم فرستنده را نگاه کنم، بازش کردم و با همان خنده‌ها بلند خواندم: «بهش گفتی؟ چی شد؟» خنده از روی لبم رفت. او نپرسید پیامک از طرف کیست؟ و همان‌طور که جوجه ها را به سیخ می‌کشید گفت: « اصلا نفهمیدم چه‌طوری عمه خانم را از زیر دست و پا بیرون آوردم.» من هم چیزی نگفتم شاید هم پرسیده و من گوش‌هایم سنگین شده بود. مثل این‌که چند وزنه ده کیلویی آویزان‌شان شده باشد و پشت گوش‌هایم را سوزانده باشند، اسم فرستنده را نگاه کردم: «گل_ انارم» داغی خون را درون رگ‌هایم احساس کردم. احساس خفگی داشتم و همین کافی بود تا تهش را بخوانم آن دختر مو سیاه سفید پوست که همیشه گوشواره های گل انار در گوش هایش می‌انداخت همان‌که در میناب بعد از نوازش موهایم صدایش کرده بود، انگشت اشاره‌ام را روی صفحه‌ی گوشی گذاشتم لرزان و با مکث به بالا کشاندم‌اش و در دلم خدا خدا می‌کردم

چیزی بینشان نباشد، اما به اندازه ده سال دوری ابراز دلتنگی کرده بودند و می‌دانم با تکتک کلمه‌ها اشک ریخته بودند. زبانم بند آمده و مردمک چشم‌هایم روی صفحه موبایل قفل شده بود گریه می‌کردم. دوست داشتم فریاد بزنم و آن پیامک‌ها را قبل از ارسالشان نابود کنم. اما فک و دست‌هایم منقبض و خشک شده بود مثل شاخه‌ی درخت در زمستان. به اولین پیام رسیدم گل انارم: «سلام، میدونم برات غیر ممکنه اما به قول استاد فیض فقط غیر ممکنه که غیر ممکنه. من و دخترت بهت احتیاج داریم من مریضم. می‌ترسم چکاوک بی سرپرست بمونه. به من زنگ بزن، این بچه اگر اشتباهی هم باشه، اشتباهه هر دو تا مون» به تاریخ ارسال پیام نگاه کردم. یک سال و اندی گذشته بود. سرم را که از روی صفحه موبایل برداشتم، مقابلم ایستاده بود مثل این‌که ترسیده باشد هم بخواهد مرا قبل از فوران شدن آرام کند. و خیالش هم راحت شده باشد که همه چیز را فهمیده ام، و او می‌تواند به معشوقه‌ی سال‌های دور و چکاوک‌اش برسد. توانایی کشتنش را داشتم، نیرویی گرفته بود که با همین دستان بی‌جانم می‌توانستم از دُور گردنش نفسش را بگیرم. می‌خواستم بگویم: «من برای دخترت مادری می‌کنم، من جای خالی همه‌ی نبودن‌ها و نیستن‌ها را پر می‌کنم. فقط از جدایی نگو.» اما هیچ حرفی نزدیم، زبانم در دهانم سنگینی می‌کرد بارها با دندان چزاندمش که حسش کنم. چیزی در دلم فرو می‌ریخت و یک نفر یک کوه رخت را در دلم چنگ می‌زد. می‌خواستم به چشم‌هایش نگاه کنم و بپرسم: چرا؟ «اما نشد، نتوانستم! گوشه‌ی موبایلش را به شکمم چسباندم و به اتاقم رفتم. در را قفل کردم و با خواندن تکتک پیام‌هایشان فریاد زدم، آینه و شمعدان عروسی مان را از روی طاقچه برداشتم و روی زمین پرت کردم و به تکه‌هایش که مرا تکه‌تکه نشان می‌داد چشم دوختم. او، پشت در اتاق آرام و بی‌صدا سیگارهایش را آتش زد. دوست داشتم خانه را به آتش بکشم، هم من بسوزم هم او و هم این خاطرات بی‌وزن که ریشه‌هایم را می‌سوزاند. از همه‌ی آن زندگی فقط یک چمدان بود که در دستم سنگینی می‌کرد. آن شب به قدری احساس تنهایی و ترس داشتم که انگار دوباره کودک شده بودم توی همان تشک سفید با آلبالو‌های سرخ خوابیده و پاهایم را در شکمم جمع کردم آقا جان سام را با خود بود و من تنها در خانه مانده بودم. بچه‌ها جلو خانه‌ی ما بازی می‌کردند و من را بازی نمی‌دادند. بادبادکی که برایش آن همه زحمت کشیده بودم، روی سیم خاردار‌های بالای دیوار گیر کرده بود. دوست صمیمی‌ام در گوش دختر دیگری پیچیده می‌کرد و می‌خندیدند. باران می‌بارید و هوا طوفانی بود. پنجره‌ی اتاقم شکسته بود و مادر نبود، برف می‌بارید و همه بیرون از خونه آدم برفی درست می‌کردند و من سینه‌پهلو کرده بودم، آقا جان مرا نمی‌شناخت، سام رفته بود. دور تا دور اتاق‌مان را نگاه کردم همه چیز بنظرم سیاه بود و من نمی‌توانستم همین‌طوری بدون هیچ حرفی بروم و نمی‌خواستم هم حرفی بزنم و یا او را ببینم، جلو میز آرایش‌ام یک رژ سرخ بود به تازگی خریده بودمش بخاطر او. رژ را برداشتم و روی آینه نوشتم: «حساب ما بمونه برای قیامت.»

با آن رژ لب‌هایم را سرخ سرخ کردم و آن خانه را گذاشتم و رفتم. با حسرت شنیدن خیلی چیزها مثل گفتن دوستت دارم‌هایی که هیچ‌وقت نگفت! و من به شمارش موهای سرش گفته بودم و هیچ‌وقت دیگر، نخواهم گفت. انگار، از همان اول آمده بودم که بروم که نمانم. باید آن خانه را ترک می‌کردم: با هواپیمایی که نقص فنی داشت، با قطاری که در آتش می‌سوخت یا با ماشینی که ترمزش بریده بود. آن روز، راه برای من و زخمی که خورده بودم هموار شده بود زخمی که خونریزی‌اش بند نمی‌آمد. اما نه هواپیمایی سقوط کرد نه قطاری آتش گرفت و نه ترمز ماشینی برید که مانع رفتنم شود. مثل آخرین تیر در کمان، با همان سرعتی که آمده بودم، آنجا را ترک کردم. آفتاب خانم می‌گوید: «زندگی زن و مرد نباید در کمال احترام و در عین اینکه داری می‌خندی تموم بشه. یا باید یک دعوایی کنی که تهش

بخاطر جیغ‌هایی که کشیدی صدات در نیاد یا باید بری توی بغلش و آشتی کنی وقتی مٹ این روشن فکرهای خارجی اون یکی میگه تموم کنیم این یکی هم میگه باشه بخاطر تو تمومش کنیم، هیچ وقت تموم نمیشه و همیشه یک چیزی توی دلت چنگ می زنه. « و اگر قلبم را یک باغچه در نظر بگیری چقدر این روزها چنگ می‌خورد. صدای نفس‌های لاله را می‌شنوم که از فرط عصبانیت بلند و کش‌دار نفس می‌کشد. و با خشم دنده را عوض می‌کند. حق دارد بین ما دو تا گیر افتاده یکی برادرش است، آن یکی دوست صمیمی، خودش گفت "نه می‌توانم از توئه احمق بگذرم نه از آن بی‌شرف" «هوف کش‌داری می‌کشد و دستش را محکم روی فرمان فرود می‌آورد: «این ابله چی داشت که دلپسته‌اش شدی؟» دنده را عوض می‌کند و دوباره می‌گوید: «سایه ی بیچاره، تو همیشه عاشق پیشه بودی. از همون اول همه رو بیشتر از خودت دوست داشتی. قلب تو مٹ آینه‌ست و روحات به سبکی یک پر. کاش می‌تونستم کاری کنم کمتر غصه بخوری» می‌خواستم بگویم: « از همان اولین بار که دیدمش دلپسته اش شدم همان موقع که با دوچرخه‌اش پشت سرمان از دبیرستان تا خانه رکاب می‌زد که مبادا کسی مزاحم مان شود.» همان کارهایی که باید برادرم بود و می‌کرد، اما فرسنگ‌ها دور بود آنقدر دور که نمی‌دانستیم کجا؟ اما یادم آمد که همین چند دقیقه پیش خودم را به خواب زده بودم. چشمانم را که باز کردم ورودی بندر عباس بودیم، کنار آن ساختمان‌های دود گرفته و ادارات بلند با پنجره‌های سفید. دستم را نگاه کردم مشتم هنوز بسته بود. می‌گویم: «لاله، مطمئنی اینجا نیستن؟» سرش را به سمت می‌چرخاند و می‌گوید: «اوقور بخیر خانم باجی، بخواب یکی دو ساعت دیگه گور پدر لاله» بیخشید اصلا نفهمیدم چه‌طوری گذشت، چه‌قدر خوابیدم؟ می‌گوید: «۵ ساعت» و می‌خندد. نیستند، اصلا اینجا نبودند. شیشه را پایین آوردم، مشتم را باز کردم و بهار نارنج‌های پلاستیده را دور ریختم. من، همیشه همین‌طور آن‌قدر محکم همه چیز را کنار خودم نگه می‌دارم و به‌همه چیز چنگ می‌اندازم که یا خراب می‌شوند یا فرار می‌کنند. بعد از سپری کردن خیابان پهن و بلند، وارد شهر می‌شویم. لاله بعداز بلوار به موازات ساحل می‌پیچید و حالا سمت راست‌مان دریاست و سمت‌چپ خانه‌ها و ساختمان‌های تجاری به سمت لاله می‌چرخم و کف دستم را سپر چشمانم می‌کنم که مبادا چشمم به دریا بیفتد. اما بوی جنوب قوی‌ترین عطر جهان است، بوی ماسه‌ی آفتاب خورده، ماهی خشک شده بوی زنجبیل، بوی فلفل، بوی دریا، بوی پولک ماهی‌ها، بوی زندگی!



تا کجا می‌توانستم خودم را از دیدن آن آبی‌بیکران محروم کنم اصلا مگر می‌شد در بندر باشی و چشمت به دریا نیفتد؟ و بوی دریا را تا مغز استخوان حس نکنی؟ و آن اکلیل‌های رنگی روی آسفالت‌ها چشمانت را نوازش ندهند؟ بار دیگر پشتم را به صندلی می‌چسبانم، نفس عمیقی می‌کشم و به خودم قول می‌دهم آرام باشم تا همه چیز تمام شود. به دریا نگاه می‌کنم به آن آبی بیکران: «کاش می‌توانستی مرا ببلعی کاش من موجی کوچک در عظمت

تو بودم! کاش صخره‌ی ترک خورده‌ای بودم که گیاهان دریایی میان ترک‌هایم جان می‌گرفتند و می‌روئیدند. کاش این عشق سراسر دروغ را باور نکرده بودم!» به لاله نگاه می‌کنم که دارد پشت فرمان بدنش را کش و قوس می‌دهد _ لاله اونا چه طوری عاشق هم شدن؟ اون دختر چی داشت که من نداشتم؟!

لاله با بُهت نگاه می‌کند که یعنی تو نمی‌فهمی یا چه‌طور نمیدانی، یا دانستن‌اش دیگر چه فایده‌ای دارد؟ سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمیدونم، اون اولین دختری بود که اومد توی زندگیش و موند می‌گفتن عشق در نگاه اول! تو خوب می‌دونی که عشق اول هیچ‌وقت فراموش نمیشه، حتی اگر بخاطرش دل ات بار های بار لرزیده باشد.» آخرین بار که روز تولدم کنارش بودم و نمی‌دانستم، عشق آن دو دوباره زنده شده است، آرزو کردم:

«زندگی ام خالی از هر "ای کاش" باشد. آرزو کرده بودم ده ساله مان بشود صد سال و، عاشق تر شویم!» من عاشقتر شده بودم و او فارغتر! او برای من همچو مهر مادری مقدس بود و روز به روز از دنیا دل زده‌تر و به سمت او کشانده می‌شدم، اما من فقط شانهای بودم که او دل تنگاش را مجاب کند. و بیقراری‌هایش را سامان دهد. مرحمی برای زخم های فراقاش بودم. وحالا او مرا با درد های بیدرمان و زخمهای فراموش نشدنی رها کرده بود. لاله جلو ساختمان زرد و در چوبی نارنجی ترمز کرد و گفت: «کلید ها توی داشبورد هستند.» کلید ها را برداشتم و وارد ساختمان شدم لاله همانجا ماند تا ماشین باری پیدا کند، خدا را شکر که هنوز آسانسور خراب است و میتوانم با پله ها به طبقه‌ی چهارم بروم. هر چه دیرتر برسم، بهتر است. این ساختمان زرد، و این پله‌ها و زنده‌های سیاه همه‌شان مثل مفتول دور گردنم پیچیده‌اند، چشم‌هایم سیاهی می‌رود و کل تنم خیس عرق است و در این گرما می‌لرزم. از دیوار ها خاطرات روی سرم آوار میشوند و هنوز هم، به دنبال رنگ و بویی از او هستم. چند باری به پشت سرم نگاه می‌کنم که ببینم‌اش! شاید همه‌اش خواب بوده است، و مثل همیشه در این راهرو تنگ و تاریک پشت سرم باشد. به او فکر می‌کنم که مثل همیشه، بدون پیراهن با آن شلوارک آبی روی مبل تک نفره‌ی کرمی رنگ رو به روی در نشسته و یک لیوان پر از آب و یخ های مکعبی در دستش گرفته، پشت سرش را به مبل چسبانده و منتظر آمدن من است که بگوید: «تمام شد، این دوری یک مسخره بازی بود، همه چیز را فراموش کنیم، از نو شروع کنیم» و من به چشم‌هایش، که حسرت دیدنش را دارم خیره شوم. آن چشم های سیاه و مژه های بلند که نمی‌دانم جز در عکس‌هایش دیگر کی می‌توانم ببینم‌شان؟ وقتی به بودنش در آن خانه‌ی تاریک فکر می‌کنم یک جان به جان خسته‌ام اضافه می‌شود. بی‌توجه به آشوبی که ته دلم به پا شده است، پله ها را دوتا یکی بالا می‌روم، مثل اینکه تمام این مدت از آسمان تا پشت در خانه‌ام قل خورده باشم. می‌خواهم فکر کنم او هم مثل من دلتنگ است و در خانه به انتظار نشسته، کلید را بین مُشتم فشار می‌دهم و با انگشت اشاره زنگ را می‌زنم، یک بار، دو بار، سه بار، کمی صبر می‌کنم شاید دستش گیر باشد شاید حمام است و دارد تن پوش حوله ای سفیدش را می‌پوشد دوباره زنگ در را فشار میدهم، یک بار، دو بار، سه بار، شاید هدفون روی گوشاش باشد و دارد به همایون گوش می‌دهد آن ترانه‌ی مورد علاقه‌اش که همیشه می‌خواند:

خیره شوم. آن چشم های سیاه و مژه‌های بلند که نمی‌دانم جز در عکس‌هایش دیگر کی می‌توانم ببینم‌شان؟ وقتی به بودنش در آن خانه‌ی تاریک فکر می‌کنم یک جان به جان خسته‌ام اضافه می‌شود. بی‌توجه به آشوبی که ته دلم به پا شده است، پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌روم، مثل این‌که تمام این مدت از آسمان تا پشت در خانه‌ام قل خورده باشم. می‌خواهم فکر کنم او هم مثل من دلتنگ است و در خانه به انتظار نشسته، کلید را بین مُشتم فشار می‌دهم و با انگشت اشاره زنگ را می‌زنم، یک بار، دو بار، سه بار، کمی صبر می‌کنم شاید دستش گیر باشد شاید حمام است و دارد تن پوش حوله ای سفیدش را می‌پوشد دوباره زنگ در را فشار می‌دهم، یک بار، دو بار، سه بار، شاید هدفون روی گوش‌اش باشد و دارد به همایون گوش می‌دهد آن ترانه‌ی مورد علاقه‌اش که همیشه می‌خواند:

«باده ای سرخ؛ دلی سرخ؛ شبی سرخ بخواه
ماه من امشب از این باده؛ لبی سرخ بخواه ...
بنشین تا که ببافم؛ شب گیسوی تو را
شب چله، شب یلدا، شب جادوی تو را !
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد...»

کلید را توی قفل می چرخانم و تا پادری وارد خانه می شوم هیچکس روی آن میل تک نفره منتظر نیست! خانه از همیشه تاریک تر است. به آن میل خیره می شوم حتی نمی توانم آب دهانم را قورت بدهم، در عرض چند ثانیه همه ی قول و قرارهای نصفه و نیمه مان جلو چشمانم رژه می رود صدای خنده ی چند دختر بچه در گوشم می پیچد و دیگر نمی شود این بغض توی گلو را تحمل کرد. بیرون آمدم؛ در را محکم می بندم و کیف و کلید را همانجا پرت می کنم. صدایش در گوش هایم می پیچد: «بین سایه خودت بهتر می دونی ازدواج ما از روی عشق نبود هدف من تشکیل خانواده بود می خواستم یکی باشه که کنارش بتونم زندگی رُ تحمل کنم، بچه دار بشیم و درگیر زندگی! میدونی که هیچ وقت بهت بی احترامی نکردم و نمی کنم، اما الان می فهمم زور عشق از همه چیز بیشتره! باور کن هیچ وقت نتونستم بدون تجسم کردن اون، کنار تو زندگی کنم. نذار از این بیشتر زجر بکشیم!» این ها را پشت تلفن گفته بود، وقتی به وکیل گفته بودم طلاق نمی گیرم! می خواستم پیرسم توی اون سالها شد لحظه ای دوستم داشته باشی؟ به یاد مادر افتادم که می گفت: «حتی اگر مردی مغز استخونت رُ سوزاند، انقدر غرور داشته باش که نپرسی چرا؟» پشتم را به در چسباندم. کنار در، روی دیوار یک آینه آویزان کرده بودم آینه ای با قاب چوبی سفید که جزئی از جهیزیه ام بود شب آخر، بی دلیل فرو ریخت، قاب را بر نداشتم، به امید یک آینه ی جدید روی آن. همیشه طبق عادت آنجا را نگاه می کردم و حالا دوباره نگاهش می کنم یک سایه ی خسته و خمیده را میان آن چارچوب سفید که به سیاهی می رود، می بینم. همانجا نشستم و زانو هایم را بغل کردم. همه ی این خاطرات بی وزن و همه ی این دوست داشتن های یک طرفه مثل طنابی دور گردنم می پیچد به هر جای بدنم فکر می کنم چیزی از آنجا کم می شود. دیگر نمی توانم حریف اشک هایم شوم یک جوری باید این طناب دور گردنم باز شود. آفتاب خانم گفته بود: «گریه کن، حتی شب تا صبح گریه کن اما سپیده دم تن خسته ات را بچلان و روی رخت آویز پهن کن تا هوا بخورد و روحت سبک شود.» حالتی داشتم این که نه دلم می خواست زخم گوشه ی لبش را ببینم و هم دلم می خواست سر به تنش نباشد. این حس نفرت انگیز یک خیانت آشکارا به قلب هر دویمان است. و حالا از من می خواهند از همه چیز بگذرم و فراموش کنم، اما من، سایه نیستم! انسان هستم از گوشت و خون، که بعد از سالها زندگی با عشق باید می آمدم و خانه ای را که با عشق و علاقه چیده بودم جمع کنم و همه وسیله هایم را با تمام خاطراتشان توی یک کامیون جا بدهم آن گلدان مینا کاری شده روی میز و حتی آن رو میزی که مادر بافته بود، تابلوی جنگل بامبو در ژاپن با درخت های زرد و مجسمه ها و عکس هایمان را ... و به خانه ی پدری ام باز گردم. چرا که عشق بین ما محدود به زمان بود، یکی از ما یک جایی نتوانست ادامه دهد و چشم روی همه ی آن روزهای با هم بودنمان بست و رفت. و حالا صد ها سایه در من ساکن شده اند:

یک سایه ی بی وزن

یک سایه‌ی تنها
یک سایه‌ی دل‌تنگ
یک سایه‌ی خسته
که هر ساعت یکی شان تیشه به تارو پودم می‌زند.

آذر هزار و چهارصد و یک / نیکی نیا میمندی



* شنبه پنج آذر

مامان این اواخر هر روز دم در مدرسه یاد آوری میکند که اگر کسی شعار داد من فوری جل و پلاسم را بزنم پشت کولم و بیایم خانه، میگویم باشه و نمیدانم کدامان آن یکی را مسخره کرده ایم. هم او میدانند من این کار را نخواهم کرد، هم من. استدلالش این است: خطرناکه ... و من هم قبول دارم.

چیزی که او نمیداند این است که وقتی صد ها نفر بغل گوشت شعار میدهند، مشت های کوچک مصمم شان را در هوا تکان میدهند و مقنعه ها را دور سر میچرخانند. چیزهایی مثل (خطر) فقط در حد کلمه میمانند. پوچ و توخالی در هوا شنا می‌کنند و بین جمعیت می‌ترکند.

زنگ آخر دبیر هنر گفت میرود برای خودش چای بریزد. ما هم وقتی دیدیم ده دقیقه گذشت و خبری نشد، شوخی شوخی همانطور که روی کاغذ گل و بلبل های آبرنگی میکشیدیم شروع کردیم به شعار دادن. که اما این شعار ها هم هرکدام خودشان قصه ای دارند و به چند دسته تقسیم میشوند: یکی آنها که وقتی میشنوی یکدفعه میبینی باسنت دارد چپ و راست میرود و شاید حتی اگر قبل از اینکه تیر به سر و دست و پا و چشم و گوشت بخورد کمی فرصت داشتی. قری هم دادی و بشکن هم زدی.

- سید علی بی ریشه ... خیزش تموم نمیشه.

- همونی که چلاقه ... قاتل شاهچراغه.

بعضی هارا هم که دیگر وضعیتشان خرابتر بود نمیشد بلند توی کلاس گفت آنها را نوشتیم روی در و دیوار و سقف و آن یکی که حکم کلمه ی رمز داشت، کسی که خطش بهتر از همه بود به جای (به نام خدا)ی روی تابلو نوشت:

- زن زندگی آزادی، اما چیزی که انتظار نداشتیم این بود که بچه های دیگر هم صدایمان را شنیده باشند. هنوز صدای زنگ خانه قطع نشده بود که صدای شعار پیچید توی راهرو و قبل از اینکه آبرنگ مان را جمع کنیم در کلاس محکم به دیوار خورد ... دختر های دیگر بدون مقنعه، پاهایشان را با غیظ به زمین میکوبیدند و منتظر ما بودند. فوری کیف ها را زدیم پشت کولمان و آمدم بیرون. صد ها مشت کوچک در هوا بالا و پایین میرفت و زمین زیر پایمان میلرزید با بیشترین ظرفیت گلوبم عربده میزدم و خون با فشار به رگ هایم میریخت. چشمم به چند تا از دبیر ها افتاد که دوان دوان از کلاس بیرون آمدند و با سر پایین خود را از معرکه نجات دادند. جمعیت یواش یواش از پله ها پایین می آمد و وقتی صداهایی بلند تر از مال خودمان شنیدیم فهمیدیم بچه های طبقه پایین هم آماده اند. وسط راه پله مازیک غیر وایت بردم را از جیبم در آوردم و درحالی که مواظب بودم پرت نشوم پایین خرچنگ قورباغه روی نرده نوشتیم: موی تو صلاح توست که منظورم سلاح بود و مجبور شدم فردا زنگ دینی بروم درستش کنم.

تا دم در مدرسه نزدیک پانصد ششصد نفر بودیم. پدر و مادر ها با لبخند پرمعنی دم در منتظرمان بودند و از آنجا دیگر تعدادمان کم و کمتر شد. من و افرا و صد و خرده ای نفر دیگر تا آخر خیابان رفتیم و ماشین ها با بوق و شعار همراهی کردند. اینکه نفهمیدم چطور و از کجا بهمان خبر رسید که پلیس دارد می آید و همه مثل فشنگ راه رفته را برگشتیم.

* یکشنبه شش آذر

امروز دبیر علوم عجیب ترین سوال ممکن را پرسید: خانم ها چرا با مازیکی روی تابلو مینویسید که پاک نشه ؟ این اولین و آخرین چیزی بود که از درس آنروز فهمیدم. ده دقیقه بعد از اینکه گفت این مبحث خیلی مهمه، همه ی حواستون رو بدید به تابلو.

تقه ای به در خورد:

- خانم زهرایی این کلاسه؟

زهرایی بلند شد.

... - سرویس اومده دنبالش.

همه تعجب کردیم. دبیر پرسید: چرا مگه امروز زنگ چهارم ندارید؟

- نه مثل اینکه کنسل شده

زهرایی وا رفت. امروز قرار بود با مدرسه های چپی و راستی به قول خودمان (بریزیم بیرون) و زهرا از انباری خانه شان با خودش دو اسپری رنگ آورده بود. سفید و سیاه که دیدم قبل از رفتن با نگاه معنی داری به کنار دستی اش گذاشتشان زیر میز.

- تق تق تق

- سلام خانم. مادر نرگس دم دره

- پدر کرم زاده دم در منتظرشه

- سرویس انصاری اومده.

آخرین نفری که آمد را میشناختم. چند بار با هم حرف زده بودیم، با حرکت لب ازش پرسیدم: شلوغ شده؟

چشم هایش را بست که یعنی: آره

عجیب نبود. همه مان صدای جیغ و داد مبهمی که از بیرون می آمد را میشنیدیم. مثل صدای استادیوم فوتبال از تلویزیون.

نفر بعدی ناظم بود. صورتش سرخ بود و عینک مستطیلی به ابهتش می افزود.

- همه بیرون یالا، سریع چیزاتو جمع کن بینم ... سلام خانم خوب هستین؟ نه والا زنگ آخرشون کنسل شده ... مگه با تو نیستم میگم سریعتر؟

وقتی آمدیم بیرون فهمیدیم همه ی کلاس ها را تک به تک خالی کرده بودند و ما آخری هستیم.

* دوشنبه هفت آذر

در شیشه ای عکاسی را باز میکنیم. مامان تعریف کرده که این اولین عکاسی بوشهر است و این (اولین) توی گوشم زنگ قشنگی دارد. همیشه (اولین) ها کلی قصه و ماجرا دارند. اولین عکاس کی بود؟ مردم درموردش چه میگفتند؟ اولین عکس از کی گرفته شد؟ دلم میخواهد همه ی اینها را بدانم ولی وقت نیست. ناظم امروز با توپ پر آمده بود توی کلاس: دو هفته ست قراره برای پرونده ات عکس پرسنلی بیاری پس چی شد؟

مردی عینکی پشت پیشخوان نشسته. بیشتر موهایش به سفیدی میزد و نگاهش دور و خسته، روی صفحه ی کامپیوتر بود. تند تند حرف میزد و تند تند کار میکرد. انگشت هایش روی صفحه کبورد سالسا میرقصیدند. اینطور آدمها را دوست ندارم. این همه عجله برای رسیدن به کجاست؟ نمیفهمم.

از همان آقا نوبت گرفتیم و نشستیم روی صندلی های وسط مغازه. دختر بامزه ای با چشم های سبز و موهای خرمایی از توی قاب عکس نگاهم میکرد. نشستیم بود روی صندلی جلوی پیانو و لباس پف دارش نفسم را بند می آورد. کنارش پسر بچه ای معذب کنار گیتار ایستاده و قاب کناریش دو دختر دست هم را محکم گرفته و میخندیدند. داشتم به عکس های پنجمی و ششمی نگاه میکردم که گفتند نوبت ماست.

وارد اتاق کوچک عکاسی که شدیم یادم آمد مقنعه نیاورده ام و مامان شروع کرد غر زدن: خرس پیری شدی و هنوز کارهات مثل بچه هاست (یک مقنعه ی چروک و رنگ رفته روی چوب لباسی دید و رفت سمتش) دیگه باید یاد بگیری کار هاتو خودت انجام بدی همیشه که (مقنعه را چپاند روی سرم) من همیشه همه جا دنبالت بیام.

هر کاری میکرد مقنعه صاف نمیشد. دوباره از اول سرم کرد، بدتر شد. مقنعه ی سیاه آنقدر رنگش رفته بود که به سورمه ای میزد و تا روی شکمم می آمد.

همان آقای عجول وارد شد. ما را که دید خنده خنده گفت: میبینم که هنوز نمیتونی مقنعه سرت کنی ... مامانش هم که نمیتونه!

مامان فوری تایید کرد.

- عجب! ایشالا دیگه نمیخواه یاد بگیری ... آباریکلا سرتو صاف بگیر

- آره آقا دعا کن.

- دعا کنم چی؟ بارون بیاره؟
- آره آره دیگه چیزی نمونده.
- نه خواهر من ... اینطور بام نیست ... این میخی که اینا کوفتن، حالا حالا ها در نمیاد فقط هر سری یه مشت جوون بدیخت ...
- نه آقا بعضی چیزا بزرگ به نظر میاد، توش خالیه.
- آقای عجول خیلی ناامید بود.
- تند تند مقنعه را سرم کرد ولی هرکاری میکرد گوشواره های صورتی ام را نمیتوانست قایم کند.
- رفت پشت دوربین:
- صاف بشین ...
- سرتو بیار بالا ... بالاتر.
- دوباره آمد مقنعه را چپ و راست کرد.
- سعی کن نخندی
- نخند
- آفرین همینجوری
- دو تا صدای چپلیک بلند شد و عکاس قبل از بستن در گفت: ایشالا دانشگات، البته تا اون موقع ... هر چی دلت خواست بیوشی.

سه شنبه هشت آذر

- زنگ تفریح اول خانم مداد رنگی آمد توی راهرو. فامیلش دور و دراز بود و اکثراً وقتی میگفتی کسی نمیشناخت ولی تا میگفتی (خانم مداد رنگی) همه سریع منظورت را میگرفتند. چون رنگ مانتو هایش طوری دلت را میزد که نمیتوانستی زیاد نگاهش کنی: قرمز، صورتی جیغ، بادمجونی، خردلی ... ولی چیزی که آنروز بیشتر از مانتوی زردش چشم ما را گرفت، دستگاه مسخره ای توی دست راستش بود. چیزی شبیه به یک گنج یاب کوچک که دسته ی کوتاهی داشت و سرش یک دایره ی توخالی بود.
- یکدفعه خر و پاچه ی بچه ها را توی راهرو میگرفت و آن را از سر تا پای دانش آموز رد میکرد.
- با کمی پرس و جو فهمیدیم اسم بامزه ای برایش گذاشته اند: گوشه یاب.
- ولی چیزی که اصلاً بامزه نبود این بود که نصف بیشتر بچه ها از جمله خود من، که بچه ی تمیز و مرتب و درس خوانی بودم، مبصر بودم و بدتر از همه مادرم معلم بود. گوشه ی آورده بودیم و اگر قرار بود که کیف هایمان را بگردند کارمان زار میشد.
- در عرض دو دقیقه همه متوجه وخامت اوضاع شده بودیم. چند نفری توی یک کلاس جمع شدیم و عقل هایمان را گذاشتیم روی هم:

پنجره ی همان کلاس به حیاط خانه ی بابای مدرسه باز میشد. سرمان را کردیم بیرون و (زری خانم) زن بابای مدرسه را صدا زدیم. بیچاره با همان دستکش های ظرفشویی و دامن گلدارش آمد بیرون. ما را که دید عصبانی شد و گفت: چیکار دارین؟

- خانم تورو خدا اینو از ما بگیر

- به زنگ فقط ... زنگ بعد میایم می بریمش

- براتون هم عیدی میاریم.

- دیگه کلاس هامون رو تمیز میکنیم.

زری خانم نگاه مشکوکی به کوله ی سیاه توی دستمان کرد: مگه توش چی دارین؟

- گوشه

دستش را گذاشت روی دلمش و قاه قاه خندید. نمیدانم شاید انتظار داشت بگویم مواد یا چاقو ولی به هر حال قبول کرد.



چهارشنبه نه آذر

امروز صبح ساعتی که زنگ خورد بیدار بودم. وقتی خاموشش کردم تازه فهمیدم چقدر سرم درد میکند و همانجا نشستم گریه کردم. ارزشش را داشت که دیر تر برسم چون خیلی وقت بود این کار را نکرده بودم و کیف داد. توی مدرسه اتفاق خیلی خاصی نیفتاد جز رد و بدل کردن اخبار اعدامی ها و با بچه ها و اینکه برای اولین بار فهمیدم شعار نویسی هر جایی ممکن است: سقف، نرده، تیر چراغ برق، درخت، صندلی، میز، تابلو و ... روی سیفون! زنگ آخر که رفتم دستشویی صدای پچ پچ ریزی شنیدم. یک نفر میگفت: مگه نمیگم با دست چپ بنویس خطت رو شناسن!

- بابا چه فرقی داره ...

- فرق داره وقتی من بهت میگم!

دختری از توی یکی از دستشویی ها سرک کشید و تا من را دید چشم هایش چهار تا شد از ترس ...

فوری گفتم: راحت باشین من خودی ام.

اما عصر که با مامان توی شهر میچرخیدیم و سوار ماشین شال سرمان نبود. دیدم یک موتوری با لیخند لزجی که از روی لبش پاک نمیشد مدام میچرخد و نگاهمان میکند. نبضم تند شد. فوری گفتم: مامان نرو جلوشون ... خودش هم فهمیده بود.

تشخیص شان آسان بود. کیف یک ور، شلوار و بلوز آستین بلند تا زیر گلو. گردنی که مثل پاندول ساعت به چپ و راست میچرخد و بلا استثنا ته ریش. دو نفر بودند و سرعتشان را کم کرده بودند تا برویم جلویشان. مامان یکهو فرمان را کج کرد و پیچید توی کوچه ای که اسمش را نمیدانستم، بعد یک کوچه ی دیگر و کوچه ی بعدی ... گم شان کردیم یا آنها ما را گم کردند مهم نیست. ولی از آن به بعد هر وقت موتور با سرعت کم از کنارمان رد میشود یا صدای گازش از جای نزدیکی می آید قلبم تند میزند. فوری برمبگردم بینم ته ریش و کیف یک ور دارد یا نه.

تشخیص شان آسان بود. کیف یک ور، شلوار و بلوز آستین بلند تا زیر گلو. گردنی که مثل پاندول ساعت به چپ و راست میچرخد و بلا استثنا ته ریش. دو نفر بودند و سرعتشان را کم کرده بودند تا برویم جلویشان. مامان یکهو فرمان را کج کرد و پیچید توی کوچه ای که اسمش را نمیدانستم، بعد یک کوچه ی دیگر و کوچه ی بعدی ... گم شان کردیم یا آنها ما را گم کردند مهم نیست. ولی از آن به بعد هر وقت موتور با سرعت کم از کنارمان رد میشود یا صدای گازش از جای نزدیکی می آید قلبم تند میزند. فوری برمبگردم بینم ته ریش و کیف یک ور دارد یا نه.

* پنجشنبه ده آذر

بالاخره خلاصی از مدرسه، امسال قدر این تعطیلات آخر هفته را بیشتر میدانم و کل هفته منتظرشان هستم. سر صبحانه که بودم اخبار گفت یک نفر به اسم جواد روحی همچنان در زندان تحت شکنجه است. عکسش آمد روی صفحه، مرد جوان چهار شانه ای با لیخند کمرنگ که در مغازه اش زغال میفروخته. ... تحت شکنجه های شدید سپاه پاسداران قرار دارد و به سه بار اعدام محکوم شده. داشتم فکر میکردم چطور میشود یکنفر را سه بار کشت و زنده کرد که بابا به دادم رسید: یعنی اگر یک بار تیرئه شود سه بار دیگر را دارد.

- طبق گزارشات رسیده به دست ما جواد روحی تحت شکنجه هایی مثل شوک الکتریکی، شلاق و ...

صبحانه را نصفه رها کردم و رفتم توی اتاق. دوباره احساس خستگی میکردم و دو طرف پیشانی ام درد میکرد. عصرش افرا آمد خانه مان. دفتر و کتاب عربی همراهش بود با یک کیسه ی پر از...

- اینهمه دست کلید برای چته؟

یکی شان را در آورد و گذاشت کف دستم. پلاستیک شفاف داشتند و مستطیلی بودند. گفت: بازش کن

توی همه شان یک تکه کاغذ بود. در نوشت افزار به نظرش آمده بود که میشود توی شان شعار نوشت و داد به بچه ها ... البته فقط آنهایی که مقنعه ندارند.

در کل به سختی میشد فهمید افرا به چه چیزی واقعا اهمیت میدهد موهای کوتاه فر فریش به قیافه ی کشیده و بی اعتنایش شکل بامزه ای میداد. و معمولا معلم ها جواب سوالاتش را نمیدادند یا یک وقت جدا برایش می گذاشتند چون بچه های دیگر را گیج میکرد. برنامه هایش هم معمولا پا در هوا و مسخره بود ولی بعضی وقت ها چیز هایی میگفت

که دهن همه باز میماند، بعد از اینکه به خاطر نبوغ قابل توجهش بهش تبریک گفتم پرسیدم چطور پدرش را راضی کرده تا برایش یک کیسه دسته کلید بخرد؟

- بهش گفتم بابا برام این هارو میخری توشون شعار بنویسم بدم به بچه ها؟ گفت باشه.

کمی طول کشید تا باور کنم ولی او معمولاً دروغ نمی گوید.

فوری دست به کار شدیم. آنقدر تند کار کردیم که چهل و پنج دقیقه بعد نزدیک به سی دسته کلید رنگی با شعار های مختلف جلوی پایمان بود. بین خودمان تقسیم کردیم و من همان موقع گذاشتمشان توی کیفم، برای شنبه.

بقیه روز به حرف زدن درباره ی اخبار گذشت و اینکه چطور در کشور های دیگر با ساز و تنبک و قرو کمر اعتراض می کنند و آنوقت اینجا تک تیر انداز پشت درخت کمین میکند تا به سر و دست و پای معترض شلیک کند.

* جمعه یارده آذر

ظهر دایی از کانادا بهمان زنگ زد شوخی شوخی گفت: هنوز حکومتو عوض نکردین ما برگردیم؟

گفتیم نه ولی دیگه چیزی نمونده.

بعدش با من حرف زد. وقتی از مدرسه پرسید گفتم هر روز یک هفت تیر به کمرم میندم. یک چاقو هم توی جورابم قایم میکنم و بعد میروم. خندیده و گفت: دیگه آخراشونه.

نمیدانم چه سحری توی این جمله است که وقتی میشنوم تنم مور مور میشود. خوشی توی معده و رگ هایم پیچ میخورد و میخندم.

دایی با اطمینان میگوید: شنبه هفته ی دیگه هم نه، شنبه ی بعد ترش دیگه (حتما) عوض میشه و من میام ایران.

و ما هم خوشحال و خندان تایید کردیم ... احمق بودیم؟ نه! خوشحال بودیم، خوشحال و خسته و امیدوار از خواب

بیدار می شدیم و از همدیگر، از صفحه ی تلویزیون و از در و دیوار میپرسیدیم چی شد؟ بالاخره تمام شد یا نه؟ و در

انتظار آن خبر طلایی به دهان گوینده ی خبر زل میزدیم و انتظار میکشیدیم. همانطور که هنوز هر روز انتظار میکشیم.

باور داشتم که این هم قسمتی از آن خط دور و دراز توی کتاب تاریخ مان است که از دو سه هزار سال پیش شروع

شده و دارد به انتهایش میرسد. اما چیزی که نمیدانستم این بود که این ته خط چقدر میتواند طولانی باشد ...

عصر همان روز رفتیم چرخی در شهر بزیم. میدان ها شلوغ، خیابان ها پر از آدم از هر طرف گروهی پسر یا دختر

دبیرستانی سوار موتور رد میشدند. دهن و دماغشان را با ماسک پوشانده بودند و منتظر کوچکترین جرقه ی شروع،

با هم حرف میزدند. میخندیدند، نفس میکشیدند. توی پیاده رو موتوری جلوی دو دختر ترمز کرد. پسری که پشت

نشسته بود مشت بسته اش را رو به یکی از آنها گرفت. بقیه ی ماجرا را ندیدم ولی از حفظ بودم. باید به مشت او

میزدی و تکه ای کاغذ با شعار زن زندگی آزادی یا آبناب برمیداشتی. همانطور که ما قرار بود دسته کلید ها را به بچه

های مدرسه بدهیم.

از آنطرف تو کنج دیوار ها و زیر سایه ی درخت ها یا کنار تیر های چراغ برق، پر از لباس شخصی ها و مامور ها بود.

کنار همه ی خیابان ها یک ون بزرگ سفید با شیشه های سیاه ایستاده بود که ریه هایم را از هوا خالی میکرد و توی یکی از میدان ها دو سه تا تانک سیاه، منتظر همان جرقه، ایستاده بودند. یکجا پیاده شدیم میوه بخریم. مامان به میوه فروش گفت: دارم برای اعتصاب می خرم. بیست و هشت و بیست و نه و سی اذر اعتصاب بود. معمولا از یکی دو هفته قبل اعلام میشد و ما هم از قبل میوه و غذا هایمان را میخریدیم و بعدش توی همان دو سه روز میرفتیم توی شهر میچرخیدیم، کافه ها و مغازه هایی که باز بودند را به خاطر می سپردیم تا دیگر پا تویشان نگذاریم! میوه فروش ذوق کرد، گفت: آره آره کار خوبی میکنی ولی خانم ... اینها دیگه کارشون تمومه ... من منبع موثق دارم!

شانزده ساله/ بوشهر





زندگی، خواہیم



ساعت یازده یک شب بهاری در فلوریدا بود. یکشنبه شب بود. در شب های دیگر، در این وقتها، دو ساعتی می شد که دیلیا جونز خوابید بود. دیلیا رختشور بود و دوشنبه صبح ها خیلی برایش اهمیت داشت. دیلیا رخت های کثیف را روز شنبه، بعد از تحویل رخت های شسته شده، جمع می کرد. او یک شنبه شب ها، بعد از کلیسا، رخت های سفید را جدا و خیس کرد. به این شکل، دیلیا تقریباً نیمی از فشار کار روز بعد خود را کم می کرد. او رخت های کثیفی را که به خانه آورده بود در سبد بزرگ رخت ها می گذاشت. اینجوری خیلی بهتر بود تا آنها را اینور و اونور کپه کند.

دیلیا کنار کوهی رخت، در کف آشپزخانه چمباتمه زده، آنها را در رنگهای مختلف دسته بندی و آهنگ غم انگیزی را زمزمه می کرد و به فکر شوهرش، سایکس، بود که با اسب و گاریش به کجا رفته بود. یکباره، چیزی سیاه، دراز و بهم پیچیده روی پشتش ولو شد، لیز خورد و کنارش روی زمین افتاد. وحشتی وجودش را فرا گرفت. زانوانش ولو و دهانش خشک شدند. جوری که توان حرکت و فریاد زدن را از او گرفت. بعد شلاق چرمی بزرگ شوهرش را دید که رویش افتاده بود. شلاقی که دوست داشت وقت گاری سواری همراهش باشد. به طرف در نگاه کرد و شوهرش را دید که از زور خنده دولا شده و به ترس و وحشت او می خندد. دیلیا سرش جیغ کشید. «سایکس، چرا منو اینجوری با شلاق می زنی؟ میدونی که منو می ترسونه! درست شکل ماره! تو میدونی من چقد از مارا میترسم.»

«اره که میدونم! برا همین زدم.» سایکس از سر شوق و شادی دستش را محکم به پایش زد که تقریباً او را به زمین زد.

«اگه تو اینقدر خری که از یه کرم خاکی و یه تیکه نخ می ترسی، برا من اصلاً مهم نیست چقدر تو را بترسونم.» «تو نباس این کار رو بکنی. خدا میدونه که این کار گناه داره. اینجوری من یک روز می افتم میمیرم از دست این کارای تو. راسی کجا رفته بودی با این حیوون من؟ من اونو بزرگ کردم. درست نیست بیریش بیرون و با این شلاق چرمی بزنی.»

سایکس وارد اتاق شد و گفت: «راسی راسی که یه زنه کا کا سیاه مزاحمی هستی.» دیلیا برگشت سر کارش و جوابی به شوهرش نداد. «چن دفه بت گفتم که رخت و لباس این آدمای سفید را تو آن خونه نیار.»

او شلاقش را بلند کرد و به دیلیا نگاه کرد. دیلیا همچنان به کارش ادامه داد. رفت توی حیاط و با یک لگن بزرگ حلبی برگشت و آن را روی سکوی رختشویی گذاشت. دیلیا دید که سایکس دسته بندی رخت ها را به هم زده و آنها را قاطی کرده و جلوی راه او با خشم ایستاده و می خواهد بحث و جدل راه بیاندازد. اما دیلیا آرام از کنار او رد شد و دوباره به دسته بندی رختها پرداخت.

سایکس همانطور که کبریتی بر نیم شلوار مخمل کبریتی خود می کشید گفت «دفعه بعد همه را ازین خونه میندازم بیرون.»

دیلیا نگاهش را از روی کارش بر نداشت و شانه های لاغر و تکیده اش بیش از پیش فرو افتادند. «سایکس من امشب دنبال دردسر نیستم، تازه از کلیسا خانه خدا به خونه برگشتم.» دیلیا گفت.

او با تمسخر خرخر کرد. «آره یکشنبه شب از اون کلیسا برمیگردی و میری سراغ اون رختا. ولی دروغگوی مزوری بیشتر نیستی. یکی از اون مومناهای دعاخون، بعدش هم میای خونه رختای اون سفیدا را تو این روز مقدس می شوری.»

بعد سایکس، قبل از ترک اتاق، سفید ترین رختها را حسابی لگد مال کرد و آنها را به اطراف پراکند. زنش جیغ کوتاهی کشید و با سرعت آنها را دوباره جمع آوری کرد.

«سایکس بسه دیگه تو اونا را کثیف تر می کنی! چطوری کارا را تا روز شنبه تموم کنم، اگه از یکشنبه شروع نکنم؟» «برا من فرقی نمیکنه تموم کنی یا نه. ببین، به خدا و چند تا بچه های محل گفتم من نمیزارم این کارا را تو این خونه بکنی. دیگه هم زر نزن وگرنه میزنم داغونت می کنم.»

صبر و تحمل معمول دیلیا، مثل سراندازی در ورزش باد، به باد می رفت و به پایان می رسید. از جا بلند شد. با جثه ضعیف و کوچک و دست های خالی و پینه بسته اش، با جرات به جنگ غولی که روبراهش ایستاده بود رفت.

«ببین سایکس، حرف زیادی میزنی. پونزده ساله که با تو عروسی کردم. پونزده ساله که دارم رختشوری می کنم، عرق، عرق، عرق! کار و عرق، گریه و عرق، دعا و عرق!»

«اینا که میگی چه ربطی به من داره؟» سایکس با بی رحمی پرسید.

«به تو چه ربطی داره؟ سایکس با این لگن رختشوری، من شکم تو را پر کردم، خیلی بیشتر از اونی که دستای تو کرده باشه. عرق و زحمت من پول این خونه را داده. پس تو بفهم که من میتونم تو این خونه کار کنم و عرق بریزم.» دیلیا تابه آهنی را از روی اجاق بلند کرد و رو به روی او دافغانه قد علم کرد.

سایکس از این برخورد جا خورد. ترسید و بر خلاف همیشه دست روی او بلند نکرد.

دیلیا نفس زنان گفت: «حالا دیگه جرات نمی کنی پای اون زنیکه پیر سیاه دندان کج و مووجی را تو این خونه که با خون و عرق ساختم، باز کنی. تو پول هیچی رو تو این خونه ندادی. من تا آخر عمرم تو همین خونه میمونم.»

«خبه، بتره منو بیشتر از این عصبانی نکنی وگرنه زودتر از اونی که فکر کنی از اینجا میندازنت بیرون. از دستت خسه شدم و نمیدونم بات چیکار کنم. ای خدا چقد من از زناهای لاغرو بدم میاد.»

سایکس کمی حیرت از رفتار تازه دیلیا، از در زد بیرون و آن را محکم به هم زد. نگفت کجا می رود، اما دیلیا بخوبی می دانست که او تا دم دمای صبح بر نخواهد گشت. بعد از تمام شدن کارش، رفت که بخوابد اما تا مدتها خواب به چشمانش نمی رفت. اوضاع و احوال شکل حادی به خود گرفته بود.

دراز کشیده به سختی هایی که طی پانزده سال، مسیر زندگی مشترکش را آلوده کرده بود، فکر می کرد. هیچ تصویری از خوشی نمی دید. مدتها بود که همه چیز، مثل گلی در شوره زار، شوره زاری که از قلبش سرچشمه می گرفت، پژمرده شده بود. اشکهایش، عرق هایش، خورش. دیلیا با عشق پیوند زده بود و سایکس با شهوت تن گوشت آلود. هنوز یکسال نشده بود، سفرهای پی در پی او به اورلاندو را به یاد آورد؛ همه مزدش را می برد و با جیب خالی بر می گشت. آن وقتها جوان و شاداب بود. اما حالا بدنش ناموزون و کارکرده، دستهایش زمخت؛ دیلیا خود را بهم پیچید مثل تویی ناجور در میان رختخوابی نرم. برای امیدواری به عشق دیر شده بود. اگر بره تا ی هم نبود، یکی دیگر پیدا می شد. فرقی که بره تا با دیگران داشت در گستاخی او بود. به غیر خانه اش، برای هر چیز دیگری دیر شده بود. دیلیا این خانه را، با تک تک گل و گیاهش، برای پیری خود ساخته بود. خیلی دوستش داشت، خیلی.

قبل از آنکه به خواب رود صدای خود را شنید که می گفت «باشه هر چه شیطان روی پشتش داره، روزی به زیر شکمش میرسد. دیر یا زود، سایکس، مثل بقیه، آنچه کاشته را درو خواهد کرد.» از آن به بعد دیلیا می توانست سنگر معنوی محکمی در برابر شوهرش بسازد که او را از آزار و اذیت وی در امان نگه دارد. به خواب رفت و خوابید تا وقتی که سایکس پایش را لگد کرد و گستاخانه لحاف را از رویش کشید.

«هی، به منم لحاف بده، پاتم بذار طرف خودت! باید بزنم تو دهنتم برا اون مایتابه ای که رو من بلند کردی.» دیلیا جوابی نداد. خودش را کنار کشید. بی تفاوتی پیروزمندانه ای نسبت به هر آنچه سایکس هست و کرده است.

مثل همیشه، هفته ی پر کار و زحمتی برای دیلیا بود. شنبه بود و دیلیا با کره اسب کوچکش در راه تحویل و جمع آوری رختها بود.

روز داغی در اواخر جولای بود. مردان ده در ایوان جو کلارک با شلختگی مشغول جویدن نی نیشکر بودند و حتی، تغاله های آن را، مثل همیشه، به بیرون تف نمی کردند. بلکه می گذاشتند آنها از دهانشان ولو شده روی ایوان بریزد. در این هوای داغ حتی حرف زدن هم سخت شده بود.

با پیدا شدن سروکله کره اسب ژولیده در پیچ جاده، جیم مرچنت گفت: «دیلیا جونز داره میاد.» لگن زنگ زده پر بود از سبدهایی با رختهای ترو تمیز.

«آره» جو لیندسی پاسخ داد. «گرم یا سرد، بارانی یا آفتابی، مثل هفته های پشت هم، دیلیا اونا را هر شنبه میاره، تحویل میده و جمع میکنه.»

مواس گفت: «باس این کار رو بکنه، اگه میخواد زنده بمونه. سایکس جونز حتی اندازه یه گلوله و باروتی که خرجش کنی نمی ارزه. نه برا دیلیا، اصلا.»

والتر توماس هم اضافه کرد: «آره حتما همینطوره. خیلی پیر شده اینجوری. وقتی اونو گرفت دختر قشنگ سر حالی بود. من خودم باش عروسی میکردم اگه اون زودتر نگرفته بودش.»

دیلیا همانطور که از مقابل این مردان میگذشت سری تکان داد.

«زن را خیلی بزنی داغونش میکنی. اندازه کشتن سه تا زن تا حالا کتکش زده، چه برسه به بیرخت کردنش.» اللی زا موزلی گفت: من نمیفهمم سایکس چه جوری میتونه با اون خرسه سیاه چربالو بخوابه. قسم به خدا که اون کاکا

سیا نمی تونس دسش رو به به یه پاپاسی که من پارسال از در عقب بیرون انداختم بزنه.»
«یارو چاقه، این طوری میتونه. اون همیشه دیوونه زناکی چاق بوده.» مرچنت گفت. اگه می تونست قبلا همچین زنی را پیدا کنه، از مدتا قبل مشغول شده بود. بتون گفتم که قبلا دور و ور زن من می گشت و براش سبد تنقلات باغش را میاورد؟ بسیر، زن من، بش گفت اونا را برگردونه خونه چون دلیلیا روی اون لگن رختشوری داره زحمت میکشه و به نظرش اونجا همه چیز مزه ی عرق و کف صابون میده. دلم میخواس اونجا گیرش میوردم. خشتکشو همانجا به آتیش میکشیدم، میفرسادمش پی کارش.»

والتر توماس هم گفت: «منم میدونم این کاره ست. هر زنی رد میشه، نیشش باز میشه. اما با این حال، اون برا تور کردن زنش مجبور شد خیلی کوتاه بیاد و خودش را کوچیک کنه. دلیلیا زن قشنگی، مثل یه توله سگ ناز و ملوس، بود. این داستان پونزده سال قبله. اون میترسه که مبادا زنش را از دست بده. زنش باس وادارش میگرد از وظیفه شوهریش کم نزاره. هیچوقت اینطوری فکر نکردن.»

«باس قانون و مقرراتی باشه برا همچین آدمی. یارو عرضه هیچ کاری نداره» لیندسی گفت.

کلارک برای اولین بار دهان گشود: «تو این دنیا همچی قانونی نیست که مردی را سر به راه و نجیب نگه داره، اگه خودش جلو جلو این خاصیت را نداشته باشه. خیلی مردا زناشون را مثله یه تیکه نی شکر میجووند. اولش قلبه، آبدار و شیرینند. اما اونا فشار میدن و خرد میکنند، فشار میدن و خرد میکنند، می چلوونند تا قطره آخر لذت. وقتی خیالشون راحت میشه، که اونا خشک شدن، عینا مثل تفاله نیشکر. بعد میندازنشون بیرون. وقتی این کارو میکنند، میدونند دارند چه میکنند. از خودشون بدشون میاد، اما میکنند و میکنند تا از زن چیزی باقی نمیمونه. بعدش از زنه بدشون میاد که اینجوری چلیده شده. اینجوری تفاله میشن.»

«ما باید سایکس و اون زنیکه ولگرد را ببریم تو باتلاق لیک هاول، اونجا بخوابینمشون تا مچاله بشند و صداشون بیره. اون همیشه یه سیاه پررو از خود راضی بوده، اما از وقتی اون زن سفیده که از شمال اومده بود بهش یاد داد پشت رُل بشینه پرروتر هم شده که زنده بمونه. بهتره راحتش کنیم.»

صدای تایید خفه ای در ایوان پیچید. اما هوای داغ داشت حال همه آنها را برای حرف می گرفت.

الایزا موزلی شروع کرد سر به سر جو کلارک بگذارد. «جو، بیا دیگه، یه هندونه برا مشتریات ببر. سخته مونه تواین هوا داغ. گرما حسابی ما رو گرفته.»

والتر توماس هم طرف موزلی را گرفت و گفت: «راس مگه جو. هندونه همونه که منم میخوام تا از شر این حال و هوا راحت بشم. بیا دیگه جون جو، ما مشتریای دائم تو هستیم. خیلی وقته بهمون نرسیدی. من از اون هندونه های دراز و خوشمزه فلوریدایی میخوام.»

جو با تشر جواب داد: «پول میخواد، هر کدوم ۲۰ سنت برا یه قاچ هندونه بدین. خودم هم یه قاچ میخوام. هی، همه بفرما. چاقو قصابیمو میدم بهتون.»

همه پولشان را دادند و هندوانه بزرگ را آوردند وسط. در همین لحظه سایکس و بره تا رسیدند. سکوتی سنگین حاکم بر ایوان و هندوانه به کنار گذاشته شد.

مرچنت ضامن چاقویش را پراند و به طرف در دکان رفت.

«جو، یه برش گوشت خوک شور و یک پوند قهوه میخوام، اصلا یادم رفت امروز شنبه هست. باید برم خونه.» بیشتر

مردها هم رفتند.

سایکس داشت با خوشحالی برای بره تا سفارش می داد. درست همین موقع، دیلیا در راه برگشت به خانه، از آنجا میگذشت. سایکس خوشحال شد که دیلیا آنها را دید.

«عزیزم، هر چی میخوای بخر. جو صبر کن. دو تا بطری آب با طعم توت فرنگی. یک کوارت پودر نخود فرنگی بوداده و یه بسته آدامس هم بهش بده.»

سایکس به بره تا نشان می داد که این جا خانه اوست و اگر بخواید می تواند آنجا بماند. سپس آنها دکان را ترک کردند.

بعد از اینکه آنها رفتند، مرد ها دوباره به دکان برگشتند و از هندوانه ی خود لذت بردند.

لیندسی پرسید: «سایکس، دیگه، این زنه را از کجا پیدا کرد؟»

«ازاپویکا. باید از شر بعضیا راحت میشدن و اون هم رفت. شکل هیچی نیست به جز یه عالمه گوشت که روش مو در اومده.»

دیو کارتر هم گفت: «بلده چطوری بیاد و جاش رو پیدا کنه. وقتی میخواد بخنده، نصف دهنش را تا بناگوش باز میکنه. حتی تمساح های فرتوت و وامونده لیک بل هم نمیتونند اینقدر دهنشون را باز کنن.»

سه ماه بود که بره تا به این شهر آمده بود. سایکس اجاره اتاقش در دلا لوییس، تنها جایی که قبولش کرده بودند، را میداد. سایکس اغلب او را به وینتر پارک برای «رقص» می برد. سایکس اغلب به او میگفت که او بزرگترین مرد ایالت است.

«پیرزنه را میندازی بیرون. اون خونه کوچولوی قدیمی مال تو میشه. همه چیز اونجا مال منه و مال تو میشه. من از زنای اوستخونی بدم میاد. وای که تو چقد توپول توپول هستی! هر چه بخوای بهت میدم. اینجا شهر منه و تو میتونی اونو داشته باشی.»

در این ماه ها، دیلیا باره ها جاده گنسمانی و صخره های کالواری را با زانوانی فرسوده از کار، به سختی پیموده بود. تلاش میکرد از دهکده ها و هر کجا مردم جمع میشدند دوری کند. کوری و کری بهتر بود. اما بره تا، با آمدن درب خانه ی دیلیا و صدا کردن سایکس به بیرون خانه، همه را بهم ریخت.

دیلیا و سایکس بدون وقفه با هم دعوا میکردند. در سکوت می خوردند و می خوابیدند. دو سه بار، دیلیا سعی کرد روی خوش نشان دهد. اما هر دفعه با کراهت روبرو میشد. کاملاً روشن بود که پُلها فرو ریخته اند.

خورشید جولای به اوت رسیده بود. گرما همانند میلیونها تیر سوزنده به زمین می خورد و هر چیز زنده ای روی زمین را با نفس داغش می سوزاند؛ علفها پژمرده، برگها خشک، مارها در لانه های خود کور و آدمها و سگها عصبانی. روز های سوزان!

روزی دیلیا به خانه آمد و سایکس را دید که جلویش ایستاده است. کمی تامل کرد، بعد بدون آنکه حرفی بزند راه

افتاد بروی داخل. سایکس جوری در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود که دیلیا می بایستی یا از زیر بازویش رد شود، یا از او بخواهد کنار برود. اما سایکس راهش را بسته بود. دیلیا دید کنار پله ها یک جعبه ی صابون هست. فکر کرد سایکس باید آن را آورده باشد ولی توجه خاصی نکرد و سعی کرد از زیر بازویش رد شود که ناگهان سایکس، خنده کنان، او را به عقب هل داد.

«دیلیا نگاه کن. یه چیزی برات آوردم!»

دیلیا نزدیک بود بیافتد روی جعبه که داخل جعبه را دید و نزدیک بود از حال برود.

«سایک، سایک، خدای من! این مار زنگی را از اینجا ببر. باید این کار رو بکنی. وای یا حضرت عیسی، رحم کن.»
«من اصلا و ابدا همچین کاری نمی کنم. راستش اینه که من هیچ کاری باش ندارم تا بمیره. برا تو هم هیچ فایده ای نداره که هوار راه بندازی که مثلا از این مار ترسیدی. تا وقتی زنده اس اینجا میمونه. منو نیش نمیزنه. من بلام باش چیکار کنم. نیشش را هم برای گزیدن اون پای اوستخونی تو به زحمت نمیندازه.»

«نه سایک، این را نزار اینجا بمونه، من خیلی ازش میترسم. تو میدونی من از یه کرم خاکی هم می ترسم، چه برسه به این مار به این گندگی که من تا بحال ندیده بودم. بکشش سایک، خواهش میکنم.»
«از من نخوا کاری برات بکنم. روتو زیاد نکن. نه، نمی کشمش. اون خیلی از تو بهتره. مار خوبیه به جهنم که کسی ازش خوشش نیما.»

بزودی اهالی دهکده خبردار شدند که سایکس ماری گرفته و آمدند آنجا پرس و جویی بکنند.
توماس پرسید: «سایکس چه جوری این مار زنگی ۶ فوتی را گرفتی؟»

«شکمش پره قورباغه اس، برا همین نمیتونه تکون بخوره. این جوری! راحت! من میدونم چطوری با مارا کار کنم. مارگیر خوبیم، ایه، کم چیزی نیست. اگه بخوام میتونم روزی یکی بگیرم.»
«چیزی که لازم داره یه چوگان کت و کلفته که محکم بزنی به سرش. این بهترین کاریه که باس با یه مار زنگی بکنی.»

«نه والت، اینطوری نیست. تو این الماس سیاه را مثل من نمی شناسی.» این پاسخی بود که سایکس با غروری در صدایش داد.

اهالی ده با نظر والتر موافق بودند. اما مار آنجا ماند. جعبه اش کنار در آشپزخانه با یک توری آهنی پوشیده بود. دو سه روز گذشت و قورباغه ها هضم شده بودند و مار به جنب و جوش آمده بود. با شنیدن هر حرکتی در آشپزخانه و حیاط تکان میخورد. روزی دیلیا که از پله های آشپزخانه پایین می آمد دندانهای تیز و سفید گچی مار را دید که مثل خنجری خمیده به دور توری آهنی روی جعبه حلقه شده اند. اما دیلیا، این بار بر خلاف دفعات پیش از خیره شده به مار پرهیز نکرد. او مدت زیادی، با غیظ و عصبانیت که هر لحظه خونین تر میشد، به موجودی نگریست که موجب عذاب او شده بود.

آن شب سایکس که به خانه آمد و سر میز نشست، دیلیا موضوع را مطرح کرد.

«سایکس، ازت میخوام تو این مار رو از این جا ببری. تو به من گشنگی دادی اما من با تو ساختم، منو زدی بازم با تو کنار اومدم، اما تو با آوردن این آفت وجودم را به آتش کشیده ای.»

قبل از پاسخگویی، سایکس برای خود یک فنجان قهوه ریخت و با آرامش نوشید.

«مثل اینکه برا من اصلا مهمه تو چه حالی داری. تا وقتی من بخوام اون ماره اینجا میمونه. در مورد کتک زدن هم بهت بگم تا وقتی تو این طرفای من هستی، همینه که هست.»

دیلیا بشقابش را کنار زد، از سر میز بلند شد و به آرامی گفت: «سایکس از تو متنفرم. همون قد که یه روزی دوستت داشتم حالا ازت متنفرم. کشیدم و کشیدم و تحمل کردم تا به حلقوم رسید. برا همین از کلیسا کاغذ گرفتم و عضو وودریج شدم که با تو هم کلیسا نباشم. اصلا نمیخوام تو را دور و بر خودم ببینم. تا دلت میخواد با اون

زنیکه بخواب، اما دیگه تو این خونه پیدات نشه. کاریش نمیتونم بکنم، از تو بدم میاد.»
سایکس حیرت زده، در حالی که لقمه بزرگ نان ذرت و سبزیجات از دهانش به بیرون می افتاد، نمی دانست چگونه خود را جمع و جور کرده پاسخگوی دیلیا باشد.

«خوب، خوشمه که از من بدت میاد. من ام از دس تو که همش اینورا ولی خسته ام. اصلا نمی خوامت. به گردن نخ نمای خودت یک نگاهی بکن، و با اون دست و پای اوستخونیت که میتونی هر مردی را باش جر بدی. مثل یه عروسک بچه شیطانی هستی. بیشتر از اونی که من از تو بدم میاد، تو نمیتونی از من بدت بیاد. سالهاست که از تو نفرت دارم.»

«حیوون پیر سیاه تو هیچی نیستی به غیر از یه مشمت پوست چروکیده، با دو تا گوش دراز دو طرف کله ات مثل بالهای لاشخور. خیالت راحت باشه من از خونه ام هیچ جا نمیرم. اگ یک بار دیگه دس رو من بلند کنی، یه راست میرم سراغ پلیس (آدم سفیدا)، آقای من! کاسه ی صبرم لبریز شده.» بدون کمترین ترس، دیلیا این حرفها را به زبان آورد. سایکس هم که همچنان تهدید می کرد بدون آنکه تهدیدش را عملی کند، از خانه بیرون رفت.
آن شب سایکس کلا به خانه برنگشت و روز بعد، که یکشنبه بود، دیلیا خوشحال که مجبور به جنگ و جدل نیست، گاریش را به کره اسبش بست و راهی وودریج در چهار مایلی شد.
دیلیا تا مراسم شبانه -ضیافت عشق- که مراسمی گرم و روحانی بود در آنجا ماند. در راه بازگشت با احساساتی رقیق، غرق در خود به زندگی مشترکش فکر می کرد و می خواند:
«رود جردن، تیره و سرد

آرامشی ست برای تن، نه برای روح

من میخواهم در آرامش از این رود گذر کنم»

دیلیا از انبار به سمت درب آشپزخانه رفت و ایستاد.»

«شیطان پیر چی شده خفه خون گرفتی، تکون نمیخوری؟» دیلیا رو به جعبه مار کرد و گفت. سکوت کامل- دیلیا وارد خانه شد امید تازه ای در دلش شکفت. شاید تهدید رفتن پیش پلیس سایکس را ترسانده بود. شاید پشیمان شده بود. پانزده سال سرکوب و بدبختی دیلیا را به جایی رسانده بود، که همواره در تلاش یافتن راه چاره ای برای مصایبش بود.

دیلیا رفت طرف اجاق تا از جعبه کبریت، کبریتی بردارد. فقط یکی باقی مانده بود.

«این کاکا سیا هیچی که روزی دستگیرش بشه را، باقی نمیزاره. عوضش هر چه من تو این خونه میارم را نصفه

خالی میکنه. اون زنیکه را هم آورده تو خونه ی من.»

هیچکس مثل یک زن نمیتواند از قبل بداند، حتی قبل از آن که کبریت را زده باشد! دیلیا کبریت را زد و یکباره خشمی دیگر وجودش را در بر گرفت.

لگن ها را به داخل آورده بود تا رخت های سفید را خیس کند. فکر کرد این بار به جای آنکه سبد بزرگ رختها را بیرون بیاورد، خودش به اتاق خواب رفته، آنها را آنجا دسته بندی کند. چراغ گلدانی را برداشت و به اتاق خواب رفت. اتاق کوچکی بود و سبد بزرگ رختها پایین تخت آهنی خودنمایی میکرد. دیلیا می توانست روی تخت بنشیند، کمی استراحت کند و همزمان از میان لابلای ستونهای آهنی تخت، کارش را انجام دهد.

«من میخواهم در آرامش از این رود گذر کنم.» دلیلی دوباره میخواند. او به «ضیافت عشق» فکر می کرد؛ روحیه آن ضیافت دلیلی را دوباره فرا گرفته بود. او خوش و سرحال در سبد را بلند کرد. اما ناگهان وحشت زده و لرزان به طرف در پرید. مار توی سبد رخت ها بود. اول با تنبلی تکانی خورد، اما با بالا و پایین پریدن وحشت زده و دور و بر خود چرخیدن دلیلیا، به تندی خودش را مچاله کرد. دلیلیا مار را دید که با زیبایی ناخوشایندی از سبد بیرون و روی تخت رفت. دلیلیا چراغ را برداشت و با سرعت به آشپزخانه دوید. با حرکت در، چراغ خاموش شد، تاریکی بر وحشت دلیلیا افزود. قبل از آن که فکر کند و چراغ را جایی بگذارد، به تاریکی حیاط دوید و در را پشت سرش بست. او حتی روی زمین هم احساس امنیت نمی کرد پس خود به بالای تل علوفه ها کشید. آنجا ساعتی یا بیشتر دراز کشید و با خود پریشان گویی میکرد. بالاخره آرام گرفت و توانست افکارش را منسجم کند. و حالا، خشونت سرد و خونین وجودش را درهم پیچید. ساعتها گذشت. زمانی برای بازنگری درونی خود، زمانی هم برای برگشت به گذشته و سپس هر دو با هم. و بعد از آن آرامشی ناخوشایند.

«من هر کار درستی تونستم کردم. خدا خودش میدونه که اینجوری همه چیز خرابه، تقصیر من نیست.» خوابش برد، خوابی پریشان. بیدار که شد آسمان ابری و گرفته بود. صدای بلند طبل مانندی شنیده میشد. نگاهی به بیرون انداخت. سایکس کنار تل هیزم ها جعبه ای با روکش تور آهنی را می شکست. او با عجله به طرف در آشپزخانه رفت. اما چند دقیقه ای قبل از ورود و چند دقیقه ای بعد، پیش از آنکه در را پشت سرش ببندد، آنجا ایستاد. آسمان گرفته باز میشد. دلیلیا از بالای تل علوفه ها، بدون ترس، پایین آمد و در زیر پنجره ی اتاق خواب خمیده ایستاد. کرکره ها که شب بسته شده بودند، روشنایی سحر را به درون راه نمی دادند. اما از دیوار ها نازک هر صدایی را می توانستی بشنوی.

«یعنی اون شیطان بیدار شده؟» با شنیدن غزغز عجیبی که از داخل خانه میآمد، دلیلیا با خود فکر کرد. صدایی که برای هر جنگلبانی توهمی بیش نمی بود. ماری که این صدا را در بیاورد، جادوگر صداست. غزغز از راست، از چپ، جلو، عقب، نزدیک، زیر پا، همه جا! اما کجا؟ بدا به حال کسی که اشتباه کند، مگر اینکه خود را برای آخر کار آماده کرده باشد. بعضا هم بدون غزغز کردن کار را تمام می کند. داخل خانه، سایکس صدایی نشنیده بود. وقتی در تاریکی سعی کرد جعبه کبریت را پیدا کند دستش به در قابلمه خورد و آن را به زمین انداخت. در جیبش کبریت نداشت. همه را در خانه بره تا مصرف کرده بود. مار که زیر اجاق خوابیده بود بیدار شد. سایکس با جهش سریعی خود را به اتاق خواب انداخت. سرش که با جین گرم شده بود داشت هشیار میشد. با خود گفت: «خدای من! کاش میتونستم چراغ را روشن کنم.» صدای غزغز لحظه ای متوقف شد. او سر جایش فلج ایستاده بود. به نظر می رسید مار هم منتظر است.

سایکس وقتی صدای غزغز را دوباره، نزدیکتر، درست زیر پایش شنید، زیر لب گفت: «کاش چراغ داشتم! فکر می کردم اون باس خیلی بد حال باشه.» توان تفکر سایکس زایل شد و به غریزه ذاتی روی تخت پرید. از داخل، صدای بهم ریختگی، فریادهای حیوانی و جنب و جوش گاه و بیگاه خرنده شنیده میشد. کرکره وحشیانه از در خارج از خانه، دلیلیا صدای فریادی شنید که شبیه صدای شامپانزه، یک گوریل زخمی بود. فریاد ترس و وحشت

مردی خشمگین که ابداً به صدای انسان نمی ماند.

پنجره کنده شد، دست تیره رنگ حجیمی چوب دسته کرکره پنجره را کند. مدتی بعد صدای غرغر مار به یکباره قطع شد. صدای ضربه های سخت و سنگینی به کف اتاق شنیده میشد. دیلیا همه را از پشت پنجره، جایی که ایستاده بود، دید و شنید و حالش آشفته شد. خودش را روی گلهای باغچه انداخت و به خاک خنک کشاند که حالش بهتر شود.

آنجا افتاده بود. صدای نومید سایکس را، مثل صدای کسی که انتظار پاسخی نداشت، می شنید: «دیلیا، دیلیا.» آفتاب بالا می آمد و او صدا میکرد. دیلیا نمی توانست تکان بخورد، پاهایش کرخ شده بودند. دیلیا از جایش تکان نخورد. سایکس صدا می کرد و آفتاب بالاتر می آمد. دیلیا صدایش را شنید که می گفت: «خدای من، خدای بهشتی من!» صدای سایکس را می شنید که تلو تلو می خورد. از روی باغچه بلند شد. آفتاب گرمی می تابید. به در که نزدیک شد صدای او را شنید که امیدوارانه می گفت: «دیلیا تویی؟ صدای ترا می شنوم؟» به در که رسید، سایکس را روی چهار دست و پا دید. او تا جایی که می توانست، یکی دو اینچ، خود را به جلو کشید. گردن به شدت متورم و تنها چشم باز و امیدوار او را دید. حس ترحمی وجود دیلیا را گرفت تا نگاه سایکس را از لگن هایی که نمی بایستی، نمیتواند ندیده باشد، ببیند، برگرداند. او چراغ را میدید. اورلاندو و دکترهایش خیلی از آنجا دور بودند. دیلیا به سختی نزدیک درخت چینابری شد و در گرمای فزاینده به انتظار ماند. او میدانست که رود خنک به آرامی می گذرد تا چشمی را که میداند دیلیا چه می دانست، ببندد.

*زورا نیل هرستون متولد ۷ ژانویه ۱۸۹۱ است. او در ۲۸ ژانویه ۱۹۶۰ فوت کرد. او رمان نویس، نویسنده داستان های کوتاه، توده شناس و انسان شناس آفریقایی- آمریکایی بود. شهرت او برای رمان ها و مجموعه های فولکلوری است که مبین فرهنگ آفریقایی - آمریکایی هستند. از او چهار رمان و بیش از ۵۰ داستان کوتاه، نمایشنامه و مقالات منتشر شده است.

مارس ۲۰۲۴





شن‌ها هم زیر پایم را خالی می‌کنند و فرو می‌نشینند در دل هم. طاقی‌های زیر بازار دست به دست هم داده‌اند که راهیم کنند. فقط جای ننه خالی است که آب را پشت سرم بریزد.

کسی نیست روشنایی بباشد به دل شنزار، لرزه‌ای به دلم می‌افتد که مبادا برگشتی در کار نباشد دلم جا بماند همین جا، توی همین خراب شده.

چادر رنگ باخته ننه را به سر کشیده‌ام که کسی نداند دختر چشم بادامی محله شاه‌پسند می‌رود پی بختش، پی آرامش.

دیروز که لیموها را از مادرشان جدا می‌کردم و به دل سید می‌سپردم، می‌دانستم ماندن بی‌فایده است و باید رفت. زن همسایه از بالای دیوار سرک کشید و گفت: آسمان همه جا همین رنگ است.

دروغ می‌گفت، خودم دیده بودم عکس‌هایی که دایی از آن‌ور آب‌ها فرستاده بود، آسمانش نور داشت و زندگی، نه تیره و کدر پر از غبار عینهو دل غمزده محله مان.

دیروز که چادر ننه را از صندوق قدیمی جستم، وقتی کشیدمش بیرون بوی شرجی دریا پیچید داخل دالان. صدای مرغ دریای می‌آمد بالای سرم. دویدم بیرون هر چه چشم گرداندم در آسمان مرغی نبود. برگشتم داخل اتاق نمود ته ایوان، چادر را تا زدم و زیر لباسم نهادم مبادا اصغر ببیند.

اینبار فرق دارد. ننه به خوابم آمده است. خاله صفی می‌گفت: خواب فامیل ما شگون دارد. هر وقت خواب فامیل

پدرت گور به گورت را دیدی صدقه یادت نرود. وای از روزی که یکی از ما به خوابت بیاید، زندگی روی خوشش را

نشان داده است. بعد روی پاهاش می‌زد و با بغض نگاهم می‌کرد و زیر لب می‌گفت: بمیرن سیت که بی ننه بزرگ شدی.

بقیه حرفش را می‌خورد، آب دماغش را با گوشه مینارش پاک می‌کرد و به فلیان پک می‌زد.

کوچه عجیب خلوت شده است. چادر ننه را روی صورتم کشیده‌ام. فقط جلوی پاهایم را می‌بینم. اگر کسی بداند

منم که دل به کوچه زده‌ام که بروم از این محله، روزگارم سیاه است. اصغر را صدا می‌کنند مبادا جمعه شب‌هایشان بی‌صور و ساط بماند.

از کنار خانه عمو حیدر که رد می‌شوم، پر چادرم می‌گیرد به بوته گل‌های زرد و سرخ شاه‌پسند، همان گل‌هایی که عمو حیدر عاشق آن است و اسم محله‌مان را بخاطر گل‌های زرد و قرمز گذاشته کوچه شاه‌پسند.

دیروز که اصغر باز از بو و بخور شیشه دیوانه شده بود و با قمه‌اش دنبالم می‌کرد که چرا به مشتری روی خوش نشان نداده‌ام، زن همسایه آمد بالای دیوار، به داد و هوار و اصغر را فراری داد داخل اتاقش.

از پله‌های چوبی که به دیوار تکیه داده‌ام بالا رفتم و روی دیوار نشستم. خودش گفته بود که هر وقت اصغر هوش و حواسش جا نبود و خواست گوش تا گوش سرم را ببرد از همین پله‌ها بالا بروم و فرار کنم به خانه‌شان. دهانش را نزدیک گوشم آورد و یواشی بی‌آنکه اصغر بفهمد گفت: دختر غم‌باد می‌گیری، شنیده‌ام جوشانده شاه‌پسند خوب است، از عمو حیدر بگیر بلکم دلت آرام بگیرد. چند روز پیش هم جلوی نانواپی گفته بود: دختر مگر از جانت سیر شده‌ای، فرار کن.

راست می‌گفت ...

می‌خواهم بروم بلکم برسم به دریا همان‌جا که ننه را ننه بزرگ پس انداخت روی خاکش، همان‌جایی که خاله صفی هر وقت حرفش را می‌زند اشک می‌پیچد داخل کاسه چشمانش.

شنیدم چند روز پیش یک لنج، تنها تنهای گم شد در دل دریا، با خودم گفتم: مو چیم از لنج کمتره می‌رم، خودمو گم و کور میکنم تو همون دریایی که همه ازش حرف می‌زنن ...

همین‌که اصغر نعشه شد افتاد گوشه اتاق. گفتم: الان وقتشه، مگه چند بار ننه آدم به خوابش میاد ...

یواشی رفتم پشت در قفل را انداختم. چادر را سر کردم و زدم به دل کوچه. کاش خاله صفی بود و می‌دید، دارم می‌روم پی بختم.

آن روزی که آمد برا خداحافظی گفت: بمیروم سیت که ننه دیدی نه بوا... تا دندون جلوت تنجه زد، بدبخت خواهروم از غصه بوا قرمساق دق کرد. او بواتم، ابوالفضل بزنه به کمرش نه خدا میشناخت نه پیغمبر. صب تا شوم

زهرماری می‌خورد و عربده می‌کشید. التماسش کردم ای دختره بده به مو بزرگ کونم. او وقت بوات چه جوابوم داد:

مگه بوا نداره، مگه بی‌کس و کاره بدوم دست تو او شوهر بی‌غیرت.

و بعدش هی می‌زد رو دو تا پاهایش، نگاهش را از من می‌زدید، مبادا غصه چشماپش شره کند داخل قلبم.

خاله کجایی که ببینی، دخترت دارد می‌رود پی بختش. دارد می‌رود از این محله. می‌خواهد برود بزند به دریا، دریا خاله صفی ...

کاش اسم من را هم می‌گذاشتند دریا نه مروارید. خاله من هم عینهو خودت بزرگ شده‌ام.

۲۸ فوریه ۲۰۲۴ کانادا

دکمه سر دست!

آذر گل آرا



از بنگاه معاملات ملکی بیرون می‌آیم. پس از سالها خانه را برای فروش گذاشته‌ام. خسته در روپوش سیاه اسلامی که تا قوزک پای مرا در برگرفته و روسری چهارگوش که تمام سر و گردنم را چنان پوشانده که راه نفسی به یک تار مویم نمی‌دهد از عرق خیس و تنم می‌سوزد. سربالائی خیابان را به سمت میدان آرژانتین نفس زنان هن هن کنان طی می‌کنم.

این روزها با یک نگاه به هر چیز، تمام خطوط و زیر و بم خاطرات آن سالهای دور سر از خاک بر می‌کشد و زنده و شفاف به دل من چنگ می‌زند. وقتی از محله‌های قدیمی عبور می‌کنم انگار دیروز بوده و انگار زمان از بین ما نگذشته است.

در این کوچه آشنا نگاه من از چهار چوب همه پنجره‌ها با نرده‌های آهنین شان گذشته و از بند بند آجرها بالا می‌رود و تمام خرده ریزهای خاطره را از لابلای بند کشی و درز آجرها با مژه‌هایم می‌روید و به هم می‌دوزد تا دوباره نقش آن روزهای خوب جوانی را ببینم. در آخرین بند‌ها دستم را به قرنیز پشت بام گرفتم و خودم را به روی بام ساختمان رساندم و تابلوی بزرگ داروگر را دیدم. در آن بالا روی نام داروگر تصویر او را هم دیدم. اداره تعطیل و کوچه خلوت بود.

بر خلاف گذشته در و پنجره‌ها بسته و شیشه‌ها همگی کثیف می‌نمود پوسترها و عکسهای زیادی از قیافه‌های نا مأنوس کج و معوج به در و دیوار چسبیده بود. چند پرده سیاه دعا نوشته به زبان عربی تمام سر در ورودی را پوشانده و من هرچه سعی کردم نتوانستم حتی معنی یک لغت آن را بفهمم. نمی‌دانم دیگران آیا چیزی از آن می‌فهمند؟ جلوتر رفتم تا نشانی از گذشته بیابم. همه چیز با آن روزها فرق داشت هیچ نشانی از آن همه نظافت و انضباط و سلیقه نبود. ولی با وجود این همه دگرگونی هنوز او در همه جا حضور داشت ...

یک لحظه در مقابل در اداره توقف کردم.

سرایدار جلو آمد سلام داد پرسید: با آقا کار دارید؟ گفتم: بله متشکرم.

وقتی آمد یک دست در جیب و سیگاری لای دو انگشتش داشت. همان انگشتانی که مداد را به دست می گرفت و می نوشت. همان انگشتی که همیشه برای نشانه لای کتاب می گذاشت که صفحه را گم نکند و از من تقاضای داشت. یا سیگار یا یک آبجوی خنک می خواست. یا گرسنه بود و سراغ شام را می گرفت. همان انگشتان بلندی که همیشه دوستش داشتم.

یک دسته از موهای سیاه لختش روی پیشانی اش ریخته بود. انگار کسی به موهای وحشی اش چنگ زده؟!

کت و شلوار کرم و آن بلوز صورتی نازک راه راه تن نمائی را که در آخرین سفر برایش سوغات آورده بودم بر تن داشت. با آن کراوات قهوه ای راه راه پهن صورتی و کفشهای قهوه ای ساخت فرنگ و جورابهای نازک قهوه ای که وقتی پایش را روی آن تکه سنگ کنار جوی گذاشت دیده شد. خیلی جذاب بود، چشمگیر و سکسی.

چقدر برای خرید لباسهایم از این خیابان به آن خیابان و از این فروشگاه به آن فروشگاه می رفتم و چقدر وسواس و سلیقه به خرج می دادم و چه سخاوتمندانه بهترین ها را برایش تهیه می کردم و بعد همین که از خانه بیرون می رفتم همیشه دست و دلم از نگاه حریص زن ها می لرزید؟

در حالیکه سیگار می کشید آمد کنار ماشین من ایستاد و تند تند به سیگارش پُک می زد. دستش را که بالا پائین می برد من نگاهم به دکمه سردست عقیق قرمزی بود به رنگ شراب بردو، که روی آستین آهار زده لباسش چشم را خیره می کرد. این را هم خود لعنتی ام مثل بقیه لباسها برایش خریده بودم.

با نگاهی عصبانی ولی غمگین گفتم: بالاخره داری میری؟

آره باید برم.

وضع خوب نیست. همه جا شلوغ است نرو.

من به شلوغی کاری ندارم باید بروم.

مردم به خیابان ها ریخته اند از قرار بعضی جا ها را آتش زدند حالا وقت تنها رفتن نیست. خطرناک است.

من به آتش سوزی و این چیز ها کاری ندارم.

یکی دو هفته صبر کن با هم میرویم.

با نگاهی طولانی به نگاهش گفتم: یکی دو هفته دیگر؟! من تا یکی دو هفته دیگر بر میگردم. آن سفر را هم اگر پا گرفت به اتفاق میرویم.

غمگین، اشک آلوده پر از تمنا و التماس، لبریز از حسادت، مملو از استیصال، نگاهی پر از عشق، عشقی داغ داغ، سوزان، با لبهای لرزان، تشنه و عطشناک گفتم:

نرو ...

در سکوت نگاهش کردم. به چشمهای سیاهش که همیشه عاشق بودم. از آن نگاه درمانده احساس رضایت کردم. خوشم آمد.

وقتی مرا مصمم دید دیگر نتوانست آمرانه بگوید نرو ... با صدای مرتعش، ملتمس با چشمانی مظلوم گفتم:

خواهش می کنم نرو. از خر شیطان پیاده شو ... التماس می کنم نرو ...
او و التماس؟! دلم غنچ زد.



من به شمال می رفتم ... اتفاقی نیافتاده بود قهر نبودیم ... دعوا نکرده بودیم حتی دلخوری هم نداشتیم. فقط خسته بودم ... خیلی خسته ...

او هیچوقت از کار رهائی نداشت. خانه خالی بود. یاد ... یاد هیاهوی آن روزها. بچه ها رفته بودند و من دلتنگ. دلتنگ ... مثل غروب های جمعه خاکستری. آشوب ها تازه آغاز شده بود. خبرها خوب نبود. از هر گوشه مملکت خبر ناخوش آیندی می رسید. می گفتند در شمال مردم بعضی اماکن دولتی را آتش زده اند. و حتی در بعضی شهرهای شمال راه پیمائی شده. مرگ بر شاه هم گفته اند!

سفر یک زن تنها در آن شرایط چندان صلاح نبود. ولی من می خواستم به شمال بروم و مصمم بودم. مثل همیشه از چیزی باک نداشتم.

دستش را به پنجره اتومبیل حایل کرد و گفت:

نرو ...

رنگش اول سرخ و بعد کم رنگ شد که نشان عصبانیت بود. چقدر آن نگاه، آن قیافه، آن تمنا، آن همه عطش و آن همه حسادت را دوست داشتم ... کیف کردم. نمی خواستم اذیتش کنم. ولی باید می رفتم. دلم تنگ بود.

هوای درخت و جنگل و بیشه در سرم بود.

هنوز ایستاده و هنوز با دلخوری و التماس به من نگاه می کرد. گفتم: باید بروم...

انگار نفسش تنگ شد کراواتش را شل کرد و دکمه پیراهنش را باز نمود. باز چشمم به دکمه سر دستش افتاد که چقدر قشنگ بود. و در میهمانی ها زنها برای نزدیک شدن به او چقدر بهانه داشتند و من چقدر حواسم مغشوش می شد.

آن ها را از فروشگاه معروف هروتس لندن برایش خریده بودم. اصلاً نمی دانم چرا آنقدر به سرو وضعش می رسیدم. چرا آنقدر شیک و مرتبش می کردم و حساب گرگ های گرسنه را نمی کردم که وقتی مرا می دیدند حسادت از نگاهشان فریاد می زد.

کمی به من نگاه کرد گره کراواتش را شل تر نمود و بعد با عصبانیت از گردنش کشید. یک دکمه دیگر پیراهنش را هم

باز کرد. از اینکه سینه اش را دیگران می دیدند خوشم نیامد. حسودیم شد. اما چیزی نگفتم. هنوز سراپایش را برانداز می کردم که با آن قد بلند چقدر دوستش دارم و چقدر جذاب است. و چقدر از نگاه دیگران به او حسادت می کنم. که مجدداً گفت:

نرو ... خواهش می کنم. از خر شیطان پیاده شو ...

و من پایم را از روی ترمز برداشتم.

رفتم ...

وقتی سر کوچه در آینه نگاه کردم هنوز ایستاده بود!

جاده سر سبز زیبای شمال را در هر فصلی دوست داشتم. دلی دلی کنان می رفتم تا دلتنگی هایم را فراموش کنم. و هر جا دلم خواست نگهدارم تا از هوا و فضا و منظره خودم را پر نمایم. در آن پیچ پیچ جاده در آن بلندترین نقطه بوی کباب زانو هایم را شل کرد. کنار دکه اصغر آقای کبابی ترمز کردم.

اصغر آقا منقلش را روی چهار پایه بلندی گذاشته بود و با بادبزنش ذغالها را باد می زد. کنار دستش دو صندوق بزرگ یخی و دو میز و صندلی و یک مشتری داشت. وقتی قرار شد برای من دل و جگر و قلوه کباب کند گفت: تا شما این جا چرخی بزنید غذا حاضر است.

در آن بلندا نیمی از کوه و درختها زیر مه غلیظی خفته بود. از آن جا که من نگاه می کردم در آن ته دره لابلای انبوه درختان سبز جاده مثل مار سفیدی با پیچ و خمهایش به چشم خوفناک می رسید. ولی زیبا بود و دوست داشتنی.

اصغر آقا در یک سینی حلبی نان برشته و کبابها را با یک کانادا درای خنک به دستم داد.

دلم خواست او هم اینجا بود. ولی اگر بود این جا هم از فکر کار و مشغله اش جدا نمی شد.

بعد از خوردن کانادادرای سردم شد یخ کردم. به ماشینم خزیدم و ناگهان آن شب مهتاب خاطره ای به یادم آمد. در گچسر، کنار رودخانه تا صبح هر سه از سرما دندانهایمان به هم می خورد و به خواب نرفتیم. سیاوش تا صبح برایمان شعر هایش را می خواند و همه می لرزیدیم. زیر نور ماه صدای آب، مستی شراب آه چه شبی بود؟ شبی که هیچ کدام فراموشمان نخواهد شد.

دختر و پسر جوانی دست در دست هم در حال گذاشتن از کنارم غرولندکنان دخترک با غیضی شدید با صدای بلند گفت:

او ... برو کنار چرا وسط راه و ایستادی. کجا نیگا می کنی؟ مگه خوابت برده؟

راهش را آنقدر نبسته بودم که مستحق چنین خشونت و متلکی باشم؟

سربالائی خیابان وزرا را نفس زنان عرق ریزان به هر زحمتی بود با حجاب اسلامی طی کردم.

به در خانه رسیدم ... آخ برق رفته ...

برای بالا رفتن از پله ها دیگر نفسی نمانده بود ... شصت و پنج پله...؟

پاهایم قوت رفتن ندارد... زانو هایم درد می کند. پیر شده ام. یک دو. سه ... ایستادم نفس تازه کردم. چهار پنج ... نه ده ...

آه تازه در نیمه طبقه اول هستم ...

دوازده ... سیزده

ناگهان دستهای او روی کمرم می سُرود و مرا سبک مثل پَر از پله ها بالا می برد ... دو تا پله ... سه تا پله ... یک بوسه ... قفلک ... هرچه دستم بود می ریخت و من می خندیدم ...

چقدر هوا داغ است. کولر ها کار نمی کنند. سالها کار نکرده اند. حالا همه شان خراب و از کار افتاده اند. گرما نفسم را بریده. در این گرما و خفکان اشیاء کثوهای آشپزخانه را زیرو رو می کنم. دنبال یک آچار می گردم تا پیچ دستگیره در را سفت کنم. می گویند دزد زیاد شده. لابلای اسباب و اثاثیه خاک گرفته میخ و پیچ و هزار شی کوچک و بزرگ درهم ریخته گاه چشمم به چیزهایی می افتد که سخت مرا منقلب می کند و مدتها فکرم را به خود می گیرد. آه زندگی؟! در یکی دیگر از کثوهای آشپزخانه لابلای میخ و چاقو دکمه و سوزن و سنجاق و آچار و هزار آشغال دیگر که روی هم ریخته باز یک لنگه دکمه سردست مرا به فروشگاه های لندن برد.

آن روز در سلف ریجز چشمم به دکمه سردستهای زیبایی افتاد که تازه و خیلی بدیع بود. سنگهایی بدون تراش و در اشکال و رنگهای بسیار بسیار چشمگیر و زیبا که تازه به بازار آمده بود. هنوز پس از گذشت نزدیک به شصت سال مشابه آن را جایی ندیده ام. جلو رفتم. یک جفت ... دو جفت ... ده جفت ... پانزده جفت از هر رنگ و هر فرم که بر می دارم باز رنگها و فرم های دیگرش وسوسه ام می کند. اصلاً برای هر لباس یک جفت می خرم. با این تصمیم خودم را از زیاده روی های بی حساب قانع می کنم. آخر من عاشق زیبایی هستم. کراواتهای یکی از یکی قشنگتر چشمگیرتر عرق گیر های رنگی تازه به بازار آمده. جورابهای نازک ابریشمی سوئیچ های چرم با حروف اول اسمش و هرچه زیبا و دوست داشتنی است برای او می خرم. اصلاً حواسم به خودم نیست.

بعد نوبت بچه هاست و سفارشات آنها.

حالا نوبت دخترکی است با عطش سیرآب نشدنی اش برای کفش و لباس و چکمه. همه فروشگاه ها را زیر و رو می کنم و هرچه خوب و جالب می بینم برای او و عزیزانم می خرم و چقدر از تجسم خوشحالی آنها غرق خوشی می شوم. با دو چمدان اضافه بار راهی ایران هستم.

در راه بازگشت از لندن به هلند رفتم. بی هیچ برنامه برای کشتن وقت در خیابانی نزدیک هتلم قدم می زدم. تصادفاً پشت وپترین بوتیک کوچکی، مانکنی زیبا دیدم که یک لباس سیاه توئید بسیار خوش برش بی آستینی با یقه بلند بر تن داشت. زیبایی اش مرا گرفت ایستادم. او کلاه بسیار ظریف مخمل قرمزی با طور نازکی که تا نیمی از صورت را می پوشانید بر سر، و دستکش های بلند قرمزی به دستش بود که تا آرنج را می پوشانید. یک جفت کفش فوق العاده ظریف و زیبا از جیر قرمز و ورنی سیاه کار ایتالیا به همراه کیف جیر قرمز بسیار جالب، پوشش مانکن را تکمیل می کرد. این مجموعه فوق العاده چشمگیر و زیبا آنقدر نظرم را گرفت و وسوسه ام کرد که قادر به رفتن نبودم. بعد از آن همه خرید برای سایرین، باید چیز قابل توجهی نیز برای خودم می خریدم. پس از مدتی تردید بالاخره به داخل مغازه رفتم. کفش و کیف و کلاه و لباس و دستکش بلند قرمز همه را یکجا خریدم و از مغازه راضی بیرون آمدم...

چقدر باریک شده بودم. و چقدر لباس به تنم برازنده بود.

صبح روز پرواز به سلمانی رفتم. وقتی به تهران رسیدم شب بود. با آن کلاه مخمل قرمز مثل ستاره های سینما از پله های هواپیما پائین آمدم. پس از گذر از گمرک او را دیدم که مشتاق و خندان بی صبرانه منتظرم بود. می دانستم چقدر رنگ قرمز را دوست می دارم با اشتیاق به آغوشم کشید. بی هیچ پروائی مرا بوسید.

فرودگاه مهرآباد سالن قشنگ دیگری داشت که مردم شبها در آن جا می رقصیدند و تفریح می کردند. پس از چند جام شراب مرا به پیست رقص برد.



آنشب در میان جمع رقصنده ها با آن کلاه مخمل قرمز و طوری که تا نیمی از صورتم را گرفته بود و دستکش های بلند قرمز خیلی مشخص بودم و جلب توجه می کردم. وقتی می رقصیدیم طور نازک کلاهم را بالا زد و مرا در میان جمع بوسید، بوسید... بوسه ای طولانی! من از نگاه مردم خجالت کشیدم. هنوز این کارها در جامعه معمول نبود... و او اما همیشه در هرکاری پیش قدم بود!

بعد از رقص مرا به کاباره میامی برد. گوگوش می خواند. شام خوردیم و باز تا دیر وقت شب رقصیدیم. چه شب شیرینی بود.

همین که به خانه رسیدیم بچه ها با چه شعفی چمدانم را باز کردند و با چه هیجان و سر و صدائی سوغاتشان را برداشتند. یادش بخیر. هنوز طنین آن صداها در گوشم هست. چه عجیب که این خاطرات و این صحنه های تکرار نشدنی را فقط یک لنگه دکمه سردست در لابلای آشغالها در ذهن من بیدار کرد. یک تلنگر ساده بر دل نازک من چه تارهایی را به صدا در آورد و چه اوراقی از داستان های کهنه زندگی را ورق زد.

با صدای تلق و تولوق کولر ها فهمیدم برق آمده.

۲۴ - ۴ - ۲۰۲۲





سال ۱۳۶۰ دهلی - هند

- هرچه تعدادمون بیشتر باشه امنیتمون تو پاکستان بیشتره.

- پس باید منتظر وایسم تا بقیه ی دانشجویها هم برسن

- آره فقط ممکنه چند ساعت معطل بشیم.

به همراه هفت نفر از دانشجویهای ایرانی از شهر پونا برای برگشت به کشورمان سوار قطار شدیم. در ایستگاه دهلی توقفی چند ساعته داشتیم تا اینکه هشت نفر دیگر از دانشجویها به ما ملحق شوند و همه با هم راهی شویم.

در ایستگاههای مختلف هند و پاکستان ساعت‌های طولانی برای رسیدن قطار بعدی منتظر می ماندیم. ایستگاهها شلوغ و پر رفت و آمد بود. زنان با ساریهای رنگ رنگی و بچه های قد و نیم قد، گداهایی که جا به جا در سالن روی زمین نشسته بودند. و مردان ... پوش که چشممان به دیدنشان عادت کرده بود مانند روز اول ورود جذابیتی نداشتند. ما ساک و چمدانها را می گذاشتیم و خودمان دور تا دور می نشستیم. تیمور یکی از دانشجویهای بوپال هند بود که گرایش به عقاید چپ داشت و ادعای روشنفکری. همانطور که دود سیگارش را حلقه حلقه بیرون می داد خاطره ای تعریف می کرد تا وقت بگذرد. در انتها اضافه کرد که "در نزدیکی خانه ما در خیابان رودکی اتفاق افتاد."

اسم خیابان رودکی خاطرات خوب خانه ی عمه جان را برایم زنده کرد پرسیدم؛

- خونه تون کجای خیابون رودکی هست؟

- آخرین کوچه قبل آیزنهاور.

- وای چه جالب! عمه مادر من هم تک همون کوچه می نشست. چند سال قبل فروخت رفت، امیر آباد

- اوه، ما سر کوچه تعویض روغنی داریم خونه عمه ات کجا بود؟

- خونه سه طبقه بزرگه ته کوچه.

چشمانش گشاد شد و دهانش نیمه باز ماند.

- اونها که اصلا آدمهای درستی نبودن همیشه به گله دختر و پسر خونه شون بودن و زنهایشون میزاملی کرده، قمار می کردن و مشروب میخوردن، به کلانتری هم شکایتشون کرده بودیم، اما انگاری ساواکی بودن چون کاریشون نداشتن.



سعی می کردم خودم را کنترل کنم و آرام جواب تک تک جملات تیمور را بدهم:

- اولاً اون جوونهای که می گی همگی خواهر زاده ها و برادر زاده های عمه بودن و همه دانشجو بودند. مسن ترها مثل مادر من که برای تعطیلات آنجا می آمدم میزانیلی کرده بودند. دوماً دو نسل از این خانواده زندانی سیاسی یا تبعیدی رژیم بودند.

یه نفس بلند کشیدم:

- سوماً ورق بازی سرگرمی خانوادگی ما بود و پول برد و باختش در حد نوشابه و بستنی بود که همه با هم می خوردیم. و حکمت خانم هم عمه مادرم و معلم ادبیات قبل از زمان رضا شاه بوده. - پی از دانشجوها که همسر دوستم بود و شناخت کافی از خانواده ی ما داشت گفت: - تیمور، فکر کنم ؛ اشتباه قضاوت می کردین.

تیمور پشت چشمی نازک کرد و تابی به گردنش داد:

- نه همه چی کاملاً معلوم بود، تازه یه دختره هم همیشه اونجا بود که می خواستن بدن به برادر من که ما قبول نکردیم.

پوزخندی زدم و به آرامی گفتم:

- چون تو زنای بی سواد فامیلتون رو بدون لچک ندیدی دلیل همیشه بقیه ی زنها خراب باشن، زنهای فامیل ما چند نسله که باسوادن و این دختری هم که می گی خواهر زاده ی عمه بود و فوق لیسانس و استادیار دانشگاه خودش کلی خواستگار دکتر و مهندس داشت فکر کنم دنبال برادر پنجر گیر تو بوده باشن. تا رسیدن به ایران جایی نشستم که اصلاً چشمم به تیمور نیافتد.

آق بابا

سال ۱۳۰۲ اردیبهل

- آهای مسلمانها می دانید شیخ الاسلام چکار کرده؟ یک اوشگولا باز کرده و کتاب کافری داره به اسم جورافی میگه زمین کرویّه. آه مسلمون ها این زمین که ما روش هستیم کرویّه؟ به دخترها خط و ربط یاد

میده نامه عاشقانه بنویسن. نگید شیخ الاسلام بگید شیطان الاسلام. لعنت بر شیطان الاسلام!

هممه ای در جمعیت شکل گرفت. مردم یکی یکی از پشت سجاده ها بلند شدند. صداها ابتدا کم و کوتاه بود و رفته رفته بلند و بلندتر شد جمعیت از مسجد بیرون آمدند و به سمت کاروانسرای شیخ الاسلام حرکت کردند.

آق بابا ملقب به شیخ الاسلام پدر بزرگ مادرم بود. او از زمین داران و روحانیون اردبیل بود که لقب شیخ

الاسلام را نیز از اجدادش به ارث برده بود. او سه اتاق انتهای کاروانسرایش را که نزدیک به مقبره ی شیخ

صفی الدین اردبیلی و دیوار به دیوار باغ شخصیش بود به دبستان دخترانه اختصاص داده بود. برای تدریس به

معلم‌های مونث نیاز داشت و چون تعداد زنان با سواد آن زمان انگشت شمار بودند بنا بر این با رضایت خانم بزرگ همسر آق بابا تصمیم بر این قرار گرفته شد که:
خانم بزرگ قرآن و علوم دینی، حکمت خانم دختر دوازده ساله ی آق بابا، ادبیات فارسی، تاریخ و جغرافیا و دایه بچه ها که زنی اهل باکو بود، زبان فرانسه و ریاضیات تدریس کند و اینچنین شد که حکمت خانم در دوازده سالگی معلم شد.

- قاسم حواست به من هست میشنوی چه می گم؟

قاسم از رعایای شیخ الاسلام و پسری کر و لال بود اما لب خوانی را خوب می دانست.

- دستمال سفید میزاری پر شال کمرت و کنار قبر شیخ صفی نگهبانی میدی هر وقت دیدی چماق دارها دارن میان سمت کاروانسرا دستمالت را می چرخونی و صدا می‌دی تا معلم و دانش آموزها خبر دار بشن. قاسم چند بار سرش را تکان داد و دستمال را چرخاند.
دختران مدرسه اغلب از خویشان و رعایای خود آق بابا بودند و تعدادی از التجار و ثروتمندان شهر هم دخترانشان را به این مدرسه فرستادند.

میرزا علی اکبر مجتهد، امام جماعت یکی از مساجد به شدت با مدرسه مدرن بخصوص مدرسه دخترانه مشکل داشت و مرتب مردم را تحریک می کرد تا با چوب و چماق به مدرسه حمله کنند. با هجوم جمعیت قاسم دستمال سفید را بالای سر می چرخاند و صداهای بلندی از خودش در می‌آورد تا همه خبردار شوند. حکمت خانم و بقیه هم سریع قرآن بر سر می‌گرفتند و به پشت بام فرار می کردند و از آنجا با یک نردبان چوبی قدیمی که آماده به دیوار تکیه داده شده بود به حیاط خانه شان پناه می بردند تا جمعیت ساکت شده برگردند. و این اتفاق سالی چند بار رخ می داد.

آق بابا که به شیخ الاسلام محمد قدس معروف بود با هزینه شخصی و در املاک خودش سه مدرسه پسرانه ی مدرن با نام‌های نمره یک، نمره دو و نمره سه و همچنین یک دبستان دخترانه و در کنارش اداره معارف اردبیل را به شخصه تاسیس کرد.

دبستانهای پسرانه بعدها به نام سعدی، انوری وسطایی نام گذاری شد و دبستان دخترانه به مهستی تغییر نام داد. که در سال ۱۳۱۷ به دبیرستان دخترانه پوران دخت تغییر کرد.

آق بابا از سال ۱۲۹۶ لغایت ۱۳۰۶ رییس افتخاری اداره فرهنگ اردبیل بود که هیچ حقوقی نیز دریافت نمی کرد. اداره فرهنگ اردبیل به پاس خدمات آق بابا در تعلیم و تربیت کودکان آن منطقه مدرسه ای به نام او "قدس" نامگذاری کرد. این مدرسه ابتدا در کوچه ی ارمنستان و سپس به بخش شمالی زمین‌های نارین قلعه روبروی دادگستری منتقل شد. پس از سالها نام این مدرسه به مقدس تغییر داده شد و پس از روی کار آمدن جمهوری اسلامی ساختمان مدرسه تخریب شد و زمین آن به استانداری اردبیل ملحق شد.

حکمت خانم

سال ۱۳۰۶ اردبیل

چهار سال می شد که حکمت خانم عمه ی مادرم به بچه ها درس می داد که بالاخره به تحریک میرزا علی اکبر مجتهد و همکاری و کمک آیرم خان فرمانده لشکر اردبیل، خانه و کاروانسرای آق بابا آتش زده شد و خودش به نجف تبعید شد. در همان سال حکمت خانم به همراه مادر و خواهر و برادرانش به تهران کوچ کردند. و بدین ترتیب در سن

۱۶ سالگی در مدرسه فرانسوی‌های تهران به تدریس مشغول شد. پس از کشف حجاب در زمان رضا خان و باز شدن مدارس دخترانه، "حکمت قدس" به استخدام آموزش و پرورش در آمد و در سن ۴۲ سالگی با ۳۰ سال سابقه خدمت بازنشسته شد.



حکمت خانم قدی بلند و اندامی باریک داشت. موهای بلوطی و چشمان میثی رنگ و گیرایش به جذابیتش می افزود. او در سن ۱۷ سالگی ازدواج کرد و از این ازدواج صاحب دختری به نام منیژه شد. دخترش منیژه در چهارده سالگی مبتلا به سرطان خون شد. حکمت خانم سه سال برای مداوایش به بهترین دکترها و بیمارستان‌ها ... مراجعه کرد و به در بسته خورد و در نهایت منیژه در سن هفده سالگی فوت شد. همسر حکمت خانم پس از این اتفاق مخفیانه ازدواج کرد و زمانیکه حکمت خانم موضوع را فهمید طلاقش را گرفت ... و تا آخر عمر دیگر ازدواج نکرد. هنوز بوی عطر شماره پنج شنل عمه جان را به وضوح به یاد می آورم. وقتی با کُت و دامن دیور یا بلوز دامن میدی شنل پشت میز خانه مان می نشست و ورق بازی می کرد. حکمت خانم هر سال از اواسط زمستان تا پانزده فروردین ماه مهمان ما در خوزستان بود. وقتی صبحها پدرم به سر کار می رفت و مادرم مشغول کارهای خانه بود، عمه جان شمارش اعداد و خواندن و نوشتن را به من و فرید برادرم یاد میداد. گاهی ده عدد یک قرانی به هر کدام از ما میداد و عمه جان پشت میز ناهارخوری می نشست و من و فرید که سه، چهار ساله و کوچک بودیم روی میز چهار زانو روبرویش می نشستیم. او عینکش را به چشم می زد و دو دسته ورق بازی مارک کیم از کیفش بیرون می آورد. زیرسیگاری فندک رمینگتون و پاکت سیگار وینستون را هم روی گل میز کنار صندلی می گذاشت. از آن فاصله چند لکی که در اثر آبله کودکی در صورتش افتاده بود به وضوح پیدا بود. او با همان جدیتی که شب با پدر و مادرم ورق بازی می کرد با من و فرید هم مشغول می شد و ظهر نشده تمام یک قرانی‌های ما را می برد و می گفت: - یادتون باشه قمار باز اسمش روشه همیشه می بازه. - ولی عمه جان شما که همیشه می برید. - بله عمه جان من در ورق بازی همیشه برنده ام، چون تو زندگی به حد کافی باخته ام. از زمانی که به خاطر دارم عمه جان بازنشسته بود. با همه جدیت و ابهتی که در رفتارش بود جمله ای داشت که در یادم مانده: خب دیگه موناکو هم که کازینو رفتن و حاجی شدم اگر لاس وگاس هم برم حاج و الحجاج می شوم. حکمت خانم با وجود افراد مسن تر در فامیل عملاً بزرگ و ستون اصلی فامیل شناخته می شد. مشوق جوانان برای ادامه تحصیل بود و از هیچ گونه کمک مالی و فکری دریغ نمی کرد. دست خیری در تهیه ی جهیزیه و کمک به زوجهای جوان داشت. خانه ی سه طبقه ی عمه خانم در خیابان رودکی مخصوصاً تابستانها محل تجمع فامیل از تمام نقاط ایران بود. همیشه گشاده رو و دست و دلباز بود و بهترین خاطرات کودکی ما در خانه ی حکمت خانم شکل گرفت. حکمت قدس در اواسط بهار سال ۱۳۵۹ بعد از اعدام برادرزاده اش در زندانهای رژیم جمهوری اسلامی که جوان و مهندس بود سخته کرد و درگذشت.



سایه‌ی زن از پله‌های سیمانی عمارت قدم به قدم پایین آمد و روی آخرین پله ایستاد. دورتا دور دیوار سنگچین عمارت با دو ردیف نخل بلند پوشیده بود. سایه‌ی سر به آسمان نگاه کرد. ابرها روی ماه می‌غلطیدند. جیر جیر مرغ‌های دریایی از دور در باد سردی که بین پیش نخل‌ها می‌پیچید، گم بود.

چراغ زرد رنگ یکی از اتاق‌های طبقه دوم روشن شد. سایه خود را در پناه یکی از دو ستون ورودی سرسرا پنهان کرد. صدای گریه‌ی نوزاد محوطه‌ی حیاط را پر کرد. دستش لرزید و چمدان مشکی روی زمین افتاد. نگاهش به سمت پنجره‌ی روشن چرخید. قطره‌های اشک روی سایه صورت چکید.

- دی رودم. ننه به قریون قد و بالات. عروس بشی الهی، خوشبخت بشی ...

گریه قطع شد و نور زرد رنگ پنجره به خاموشی رفت. شنل را سفت دور پیراهن چیت گلدارش پیچید و چمدان را برداشت. قلوه سنگ‌های حیاط زیر پاشنه‌ی پایش جا باز می‌کردند. پارس دو سگ دوبرمن سیاه که زنجیر قلاده‌شان گوشه‌ی انتهایی حیاط به زمین میخ شده بود، بلند شد. روی پاهایشان ایستاده بودند و زنجیر را می‌کشیدند، تا به سویش حمله کنند. سایه‌ی پاها لحظه‌ای میخکوب شد.

- خونه ات خراب ... چقه گفتم ای دوتا نیار. چه داریم که دزد بخواد بیاد.

سایه با سرعت به سمت در خروجی عمارت دوید. باد شور و چکنه گیس‌های بافته‌اش را به پشت سرش پرت می‌کرد. جرنج جرنج، خلخال‌ها روی سایه پای حنا بسته‌اش پایین و بالا می‌رفتند. جلوی در آهنی پر از پشکل‌های تازه بود. قوچی با طناب به میله‌ی آهنی در بسته شده بود و دسته‌ای یونجه کُپه کنارش نهاده بود. پوزه‌اش در پیاله‌ی رویی بود و آب می‌خورد.

- ها راست می‌گی! خیلی دلت سوخته ... قوچ به ای بزرگی گرفتی ... سی عزام ... بیشرف.

وهچیره نوزاد از پنجره، دوباره در محوطه پیچید و پشت سرش صدای جیغی که زود خفه شد. گردهای تاره از سمت نخلها در باد به سر و صورتش می‌پاشید و روی مینارش می‌نشست. انگشتهای حنا بسته‌اش از روی قفل آهنی در لیز خورد. قطره‌های عرق از پشت گردنش به روی شیار کمرش راه گرفت. گربه سیاهی بالای در چشمان سبزش را بُراق کرد.

- خوبت کردوم. سرویس زمرد عروسیم ندادمت. نهادمش پیش ننه، سی روز میادا ... ها ارواح جدم ... روز میادا. روی سایه به سمت عمارت چرخید. پنجره‌های هر دو طبقه تاریک بود. فقط نور آبی رنگ تلویزیون از یکی از پنجره‌های طبقه اول به چشم می‌خورد. نگاهش اما روی آخرین پنجره‌ی طبقه ی دوم خیره ماند. کاکل به سری روی تنه‌ی نخل می‌کوبید. قلوه سنگ‌ها زیر پاشنه ی پا پرت می‌شد و سایه‌ی پاها به سمت عمارت بر می‌گشت. سایه‌ی پا روی اولین پله‌ی سیمانی ایستاد و پاورچین بالا رفت. گُلون در را گرفت و هل داد. در چوبی با غیژه‌ای باز شد. بوی حلوا‌ی آردی از سمت آشپزخانه می‌آمد. قلیان در یک بشقاب ملامین کنار در آشپزخانه نهاده بود. از تلویزیون شروه‌ی بخشو، پخش می‌شد. پاهای لاغر و پرموی مرد از مبل آویزان بود و روی پوستهای تخمه آفتابگردان روی قالی، تند تکان تکان می‌خورد. فندک اتمی را که در دست داشت زیر لوله ی پایپ گرفته بود. انتهای لوله بین لبهای خشک و دندانهای زردش قفل بود. هیکل لاغرو استخوانیش بین دودی کم رنگ و غبار مانند محصور بود. زیر پیراهنی کاپیتان چرک مرده به تنش زار می‌زد. انگشتهای لاغر استخوانیش روی شیشه‌ی پایپ می‌لرزید.

- خونه ات خراب کردی با ای زهر ماری. ما هم نابود کردی ... ها... امیدوارم که همی حالا سقط بشی.

سایه پا، روی پنجه آهسته آهسته از پشت سر مرد رد شد. بوی نا و عرق بدن، بینی‌اش را چین آورد. گریه‌ی نوزاد از دالان طبقه دوم می‌آمد. سایه انگشتهای ظریفش روی نردبان چوبی پوسیده پله، پله می‌لغزید بالا. به دنبال صدا به سمت اتاق آخر رفت. در آینه ی قدی ترک خورده ی انتهای راهرو سایه خودش را بر انداز کرد. نقطه نقطه های خالکوبی بالای ابرویش به سبزی تیره می‌زد، مینار گردیش را باز کرد و دوباره چند دور، دور سایه سرش پیچید و با سنجاقی که چند چشم زخم از آن آویزان بود کنار گوش، سفتش کرد و از در نیمه باز اتاق داخل شد. صدای پیاپی تق تق فندک و کلمات نامفهوی که مرد تکرار می‌کرد تا اتاق می‌رسید.

سایه، روبروی قاب چوبی کوچک اتاق ایستاد. به عکس نزدیک شد و با لیخند زن، لیخند زد. سایه ی انگشت‌ها تصویر صورت نوزاد را نوازش کرد. صورت گرد و سفیدش می‌خندید. نوزاد موهای بافته‌ی مشکی زن را در چنگ گرفته بود. چشمان سورمه کشیده‌ی زن در عکس می‌درخشید. لبهای قلوه ایش سرخ بود و ردیف دندانهای سفیدش از پشت آنها پیدا بود.

چمدان را روی قالی لاکی رنگ کف اتاق گذاشت و کنار چمدان نشست. سایه ی دستها روی قفل چمدان به رعشه افتاده بود. قفل با تقه ای باز شد.

سایه می‌لرزید و تکه های بدن خودش و نوزاد را از چمدان بیرون کشید. اندامها هنوز گرم بودند و خونابه داشتند. سایه‌ی دستها تکه‌ها را کنار هم روی فرش می‌چید و قطعه‌های نوزاد را در بغل قطعه‌های خودش می‌گذاشت. چشمها نبودند. سایه ی دستها در چمدان سُرید. گیس بریده شده‌اش را از میان مایع گرم و غلیظ چمدان بیرون کشید اما هر چه گشت چشمهایش پیدا نشد. چشمها نبودند. سایه ی دستها پستانش را دهان نوزاد گذاشت و صدای گریه قطع شد.

باد تندی پنجره را باز کرد و سرمه دان به بیرون پرت شد. تور سفید پرده مثل دامن پف دار عروس در باد ورم کرده و بالا آمد.

«شوفری نانکم خیلی خطرناکم ای ربابه جون سیت بلالم....»

- ها ... ها خطرناک بیدی و نفهمیدم ... بلال نبیدی ... بلالم کردی.

سایه‌ی رباب پنجره را بست و سایه‌ی نوزاد را با شنل دور کمرش، بست. چمدان را باز کف اتاق رها کرد. پایین رفت. مرد با چشمان سرخ گود افتاده و صورت بی روح و سفید گچی خیره به سقف بود و هر چند ثانیه یکبار فندک را خاموش روشن می کرد و پاهایش با رعشه‌ی اکممتد تکان می خورد.

سایه گوشه‌ی حیاط قلیان را چاق کرد و به انتظار شبهای بعد که دوباره این راه را برود زیر درختهای نخل نشست و قلیان دود کرد.

۵ اسفند ۱۴۰۲ بوشهر

*معنی برخی واژه‌ها:

پیش نخل: برگ درخت نخل

مینار گردی: شال نازکی که زنان جنوب دور سر می پیچند

کلون: قفل در چوبی

دی: مادر

رودم: عزیزم

پتوی پشمی!

شهلا شکوهی



۱

مادر جلوی پنجره اتاقش ایستاده است و به بیرون نگاه می کند. خانه اش از سطح خیابان کمی پایین تر است. همه جا تاریک است و تنها نور تیر چراغ برق خیابان را کمی روشن کرده، با گوشه آستین اش آب بینی و اشکش را پاک میکند، گیج و منگ است و دائم زیز لب تکرار می کند:

- کجایی پسر، کجایی پسر عزیزم؟

گریه مادر قطع نمی شود، احساس کرد که قلبش دارد از جا کنده میشود، آب دهانش که تلخ بود را به زحمت قورت می دهد، فکر کرد همسایه‌ها اگر صدایش را بشنوند با خودشان چه میگویند، حتما از خودشان میپرسند: چرا این وقت شب این زن گریه می کند.

با چهره پر از رنج و درد روی تخت چوبی گوشه اتاقش می‌رود و صورتش را در بالشش فرو می‌برد. تمام تنش، پاها و صورتش سوزن سوزن می‌شد. باید آرام شود و گرنه امشب، همین امشب از غصه و غم می‌میرد و چه مرگ دردناکی و دوباره با ناله خفیفی او را صدا می‌زند: - اخی پسر عزیزم کجایی تو؟

۲

مادر بدون اینکه راه را از کسی بپرسد چشمه مقدس را پیدا کرد، کوله اش را کنار چشمه گذاشت و لباسهای چرک و آلوده اش

از تنش بیرون آورد و در آب پاک فرو رفت و بعد زیر آفتاب دراز کشید. تمام تنش میسوخت و سوزن سوزن می‌شد. پرنده گان سیاه را چرخ زنان در آسمان دید، از جایش بلند شد و از دور آن معبد قدیمی را دید و آتش درونش را که بر روی یک قربانگاه کوچک قرار داشت، وقتی نزدیک تر شد بر روی یک شکاف، سنگ بزرگی را دید که از آن گاز متصاعد می‌شد، همان شکافی که ناف زمین بود، بر روی کف آن مکان مقدس دراز کشید و صدای عجیبی را در معبد شنید که به او گفت:

- آیا در زندگی گناهی کرده ای؟

مادر گفت:

- هرگز، هرگز من چنین کاری نکرده ام.

لحظه ای بعد، زنی وارد معبد شد با آنکه جوان بود اما چهره اش بدون نقاب و هراس انگیز بود، چشمانش ریز بود با مردمکی قرمز رنگ که در جایش مدام تکان می‌خورد، مادر از کف زمین بلند شد و مقابلش ایستاد. زن به او خیره شد انگار در تمامی سالهای عمرش او را می‌شناخته است، چهره اش روشن شد و گفت:

بالاخره آمدی، تویی که منتظرت بودم.

مادر گفت:

- واقعا مرا میشناسی؟

زن جوان قهقهه دیوانه واری سر داد.

سپس نزدیک تر شد و آرام در گوشش گفت:

- چطور می‌توانم از شناختن تو عاجز باشم؟

و مادر هم بی آنکه دلیلش را بداند گفت:

- من هم تو را می‌شناسم.

زن جوان به سمت اش آمد و با دست چپش سینه او را را لمس کرد، نیرویی که از دستش خارج می‌شد را مادر در درونش احساس کرد، آن زن با صدایی مطمئن در معبد فریاد زد:

- نمی‌خواهی با کسی خدا حافظی کنی؟ بدان من و پسر من می‌رویم، با شتاب هم می‌رویم و به احتمال زیاد هم سعی خواهی کرد که مانع ما بشوی، اما باید بدانی آن چیزی که از پیش مقدر شده باشد را نمی‌توانی از بروزش جلوگیری کنی. سپس قاه قاه خندید طوری که دیوارهای معبد به لرزه افتاد بعد با حالتی از تمسخر و پوزخند و گفت:

فریاد بز، فریاد بز و به تمام عالم بگو که پسر هرگز ترا تنها نخواهد گذاشت، تو میدانی که من حيله گرم، زیرکم

اما تو هم مادر شجاعی هستی و با من در می آویزی اما یادت باشد چه جنگ باشد چه نباشد من و او خواهیم رفت، به جستجوی پناهگاهی برای خود باش، یک پناهگاه مطمئن.

سپس آن زن جوان با صورتی تهدید آمیز یک گام به سمت اش برداشت، تنه ای به او زد و به چشمهای مادر زل زد و با صدایی نفرت انگیز گفت:

نمی توانی از تقدیر سرپیچی کنی، تمام رخدادهای عالم غیر قابل پیش بینی است و هر پیشامدی ممکن و تو مادر خوش شانسی نخواهی بود. لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- فردا صبح باد تندی در زندگی خواهد وزید و همه چیز برایت تغییر خواهد کرد .

و خنده دیوانه وارش در کل معبد پیچید. خنده ای که سرمست از انتقام و شادی بود.

به یکباره رعد و برقی در آسمان زده شد و طوفان بپا شد و درون معبد را مه سیاهی در برگرفت. همان دم در دستان زن جوان پتویی ظاهر شد، پتویی کوچک به رنگ سبز یشمی که با شدت آنرا بسمتش پرتاب کرد و مادر که یکه خورده بود با احساسی از آشفتگی و تردید پتو را در میان زمین و آسمان با دو دستش گرفت و با قلبی لرزان و حالتی از کنجکاوی و تردید بدرون پتو نگاه کرد و در میان آن کودکی زیبا و معصوم با بدنی لخت را دید که داشت بازی میکرد، تا چشمانش به آن کودک افتاد لبخندی زد و او را در دم شناخت، پسرش بود، صورتش از شادمانی شکفت و با تمام عشقش لبانش را حرکت داد تا او را از عمق وجوش صدا کند و بگوید:

- عزیزم، پسرم بالاخره آمدی ؟

اما همان دم پتو در مقابل چشمش در دستانش آتش گرفت، دود شد و به آسمان رفت، مادر ضجه دردناکی کشید، زیر پایش سست شد و بسرعت بدرون ناف زمین فرو رفت.

صبح روز بعد همسایگان او را بیجان با صورتی رنگ پریده بر روی تختش پیدا کردند در حالیکه چشمانش نیمه باز بود و پتوی سبز رنگی را محکم در آغوشش گرفته بود.

ساعت سه نیمه شب تورنتو ۲۰ ژوئن ۲۰۲۳





۱

خود را در سن شانزده سالگی به یاد می آورم ... با ابروهای پیوسته و موهای بلند بافته، با مانتویی گشاد و بلند تا نوک پاهایم و روسری بزرگ که دنباله های گره اش تا زانوهایم رسیده است ... همراه مادرم از کلاس زبانی واقع در باغ فردوس بیرون می آییم، فردایش امتحان ثلث دارم و باید زودتر به خانه برسم تا برای امتحان فردا درس بخوانم ... گوشه خیابان منتظر تاکسی ایستاده ایم ناگهان پاترول کمیته جلوی ما ترمز می کند و مردی با نگاهی هیز و نیشخندی چندیش آور به من تذکر حجاب می دهد ... از روی ترس روسری ام را تا بالای ابروهایم جلو می کشم ... مردان داخل پاترول نگاهی به سر تا پام می اندازند و ماشین به راه می افتد و از ما دور می شود ... مادرم از نگرانی و ترس اینکه مبادا من را برای حجابم با خود ببرند و به امتحان فردایم نرسم بعد از رفتن آن ها مثل بید می لرزد و به گریه می افتد ...

۲

دوباره خود را می بینم ... حدوداً هفده یا هجده ساله هستم دُم موهای بافته ام کمی از پشت روسری بسیار بزرگی که به سر کرده ام بیرون آمده است ... با خانواده آمده ایم پارک نیاوران برای تفریح ... جلوی درب ورودی پارک یک مامور کمیته قلدر که فکر می کند من تنها هستم با لحنی زشت و تحقیر آمیز به من تذکر حجاب می دهد ... پدرم که پشت من است این صحنه را می بیند و عصبانی می شود و از من حمایت می کند و با مامور کمیته گلاویز می شود ... دو مامور قلچماق پدرم را کشان کشان به طرف اتوبوسی که برای سوار کردن زنان بدحجاب بیرون پارک است می برند!

۳

خودم را در بیست سالگی می بینم ... در پارک با پسری نوزده ساله از دوستانم روی یکی از نیمکت های پارک نشسته و ساندویچ گاز میزنیم ... کمیته به داخل پارک می ریزد و همه فرار می کنند ... ما همچنان روی نیمکت نشسته ایم و حاج و واج به فرار بقیه نگاه می کنیم ... ما را می گیرند و می خواهند به زور سوار ماشینمان کنند ... ما مقاومت می کنیم ... پسر همراه من را کتک می زنند و با اعمال زور داخل ماشین می کنند و یکی از آن مردهای غول پیکر با خشونت رویش می نشیند ... من از ترس سوار ماشین می شوم ... بخاطر مقاومت و جواب پس دادن ما را به وزرا میبرند و دادگاهیمان می کنند ... ما با پدر و مادرهایمان در راهرو همراه متجاوزان، زنان روسپی و فروشنده های مواد مخدر منتظر نشسته ایم تا قاضی برایمان حکم صادر کند! از داشتن روابط نامشروع تبرئه شدیم ولی برای مقاومت در برابر ماموران سی تومانی جریمه شدیم!

تولد یکی از همکلاسی هایم دعوتم ... سر شام زنگ خانه را می زنند ... کمیته است ... همه وحشت زده میز شام را ترك کرده و به اتاقی رفته تا مانتو و روسری هایشان را بپوشند ... پدر خانواده با دستپاچگی و دلهره می رود دم در و کمی بعد بر می گردد و می گوید پولی کف دستشان گذاشته تا داخل نریزند ... همه نفس راحتی می کشند و میز شام که دست نخورده است را جمع می کنند. این تصاویر تلخ و صدها مورد دیگر گوشه ای از جوانی از دست رفته من است یکاش این رفتارهای غیر انسانی و وحشیانه جایی متوقف شود!

خاطرات!

رویا- الف



آتش سرخیش را می پاشد به صورتم، سرم روی زانویم لم داده است شاید خستگی سالهای بی تو بودن را در کند. اما قلبم و روحم می سوزند و آرام و قرار ندارند.

روبرویم نشسته ای، بعد از اینهمه سال، بعد از آنهمه دوری. آمدنت را بارها برای خودم مرور و لباسهایم را مدام بر تنم امتحان کرده بودم. برای آمدنت سالها نقشه کشیده بودم.

بارها و بارها به صورتم، لبم و چشمانم نقش داده بودم، تمام نقش های عالم را... ولی بازیگران خوبی نیستند!

وقتی آمدی نگاهم خودش را پشت دلهره پلکهایم پنهان کرد. لبخندم پشت در لبانم قایم شد و صورتم سرخی اش را به قلبم هدیه داد. نمی توانستم مجبورشان کنم، نمی خواستند نقش بازی کنند.

حالا، اینجا، در این لحظه روبرویم نشسته ای و خیره نگاهم می کنی. اما من خیره به آتشی که سالها به جانم افتاده است. خیره به تپه های هیزم، خیره به زردی و سرخی زبانهای آتش...

چرا صدایم یاریم نمی کند؟ چرا کلمات راهشان را به گلو گم کرده اند؟ پس کی، چه وقت می خواهند راهشان را پیدا کنند و بروند سی خودشان... چرا تنم یاری نمی کند؟

تو چرا روبرویم ساکت نشسته ای، بی هیچ حرفی، بی هیچ اشاره ای...

بشیر عود می‌زند، شادی می‌خواند و بقیه بچه‌ها خودشان را پیچ و تاپ می‌دهند. دایره‌ای که درونش نشسته‌ایم با موج دریا هماهنگ تکان می‌خورد. فقط من و تو سر جایمان می‌خکوب شده ایم.

تو خیره به من و من خیره به آتش ...

وقتی تلفن خانه بعد از سالها به صدا درآمد، به دلم برات شد خبر خوشی در انتظار است. می‌خواهم اینها را برایت بگویم، ولی زبانم سالهاست که از چرخیدن در دهانم خسته شده است. همین زانوی که به کمک سرم آمده، ذق می‌زند از برخوردش به صندلی‌ها وقتی که دویدم سمت تلفن.

صدایت را نشناختم، باورت می‌شود نشناختم؟ گفתי که آمده‌ای خاطرات را مرور کنی، آمده‌ای بچه‌ها را دورهم جمع کنی مثل قدیم‌ها، مثل روزهای جوانی ... خدا خدا می‌کرده‌ایی که شماره‌ام عوض نشده باشد. وقتی برای خداحافظی زنگ زدی هم خدا خدا می‌کردی که برادرم یا پدرم تلفن را جواب ندهند.

حالا من، تو و تمام بچه‌ها دور این آتش نشسته‌ایم که خاطرات گذشته را مرور کنیم، خاطراتی که هر کدامان به روش خودمان در پستویی قایمشان کرده بودیم.

دلم می‌خواهد سرم را بلند کنم، صورتت را نشانه بگیرم و ماشه کلمات را بچکانم به قلبت ولی تنم یاریم نمی‌کند، مثل همان روزی که رفتی و یاریم نکرد. مثل همان روزی که برایت آرزوی خوشبختی کردم و باز یاریم نکرد.

بچه‌ها هر کدام به گوشه‌ای می‌روند و تنها خطی از دایره‌مان می‌ماند. خطی که با دو نطقه بهم وصل شده است. من و تو...

زانوهایم خسته‌اند و سرم را پس می‌زنند. سرم را بالا می‌گیرم، چشمانم خیره می‌ماند بر دستانت و بر نور طلایی رنگ و باریک روی انگشت دست چپت.

اسفند ۱۴۰۲

